

نام کتاب : اشتباه

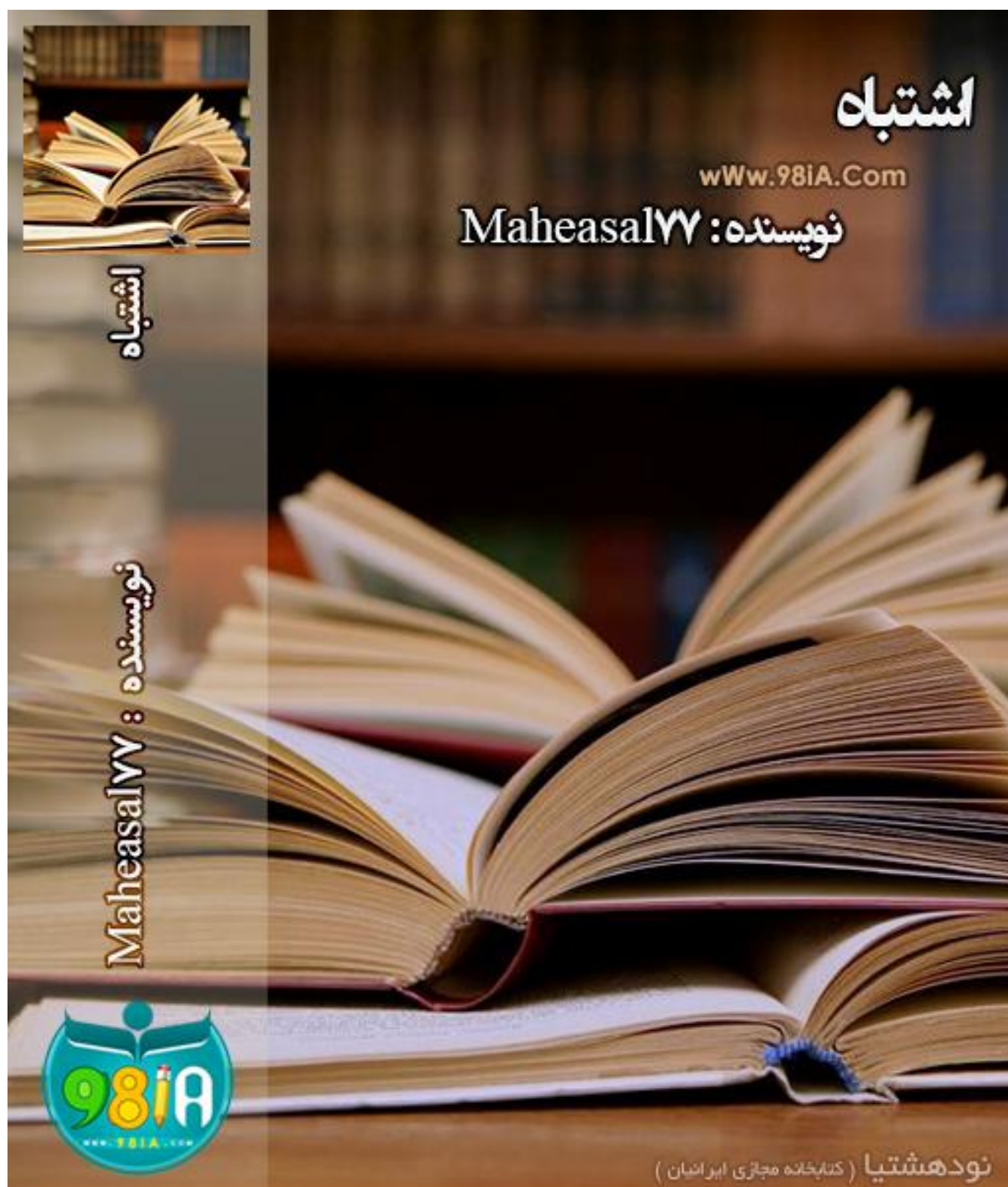
نویسنده : Maheasal77 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : hediye_h_b کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

ناراحتت کردم دم رفتن
 خواستم که ناامیدبشی ازمن
 این عادلانه نیست میدونم
 ازم نپرس چطور میتونم
 یکم واست لازمه بی رحمی
 دلیلشوحالانمی فهمی
 به بغض وادارم نکن اینقدر
 این گریه هاباشه برای بعد
 توقلب من یه امپراطوره ...
 تسلیم میشه، چون که مجبوره ...
 برونبایدمال من باشی
 خواهش نکردم این یه دستوره ...
 نفرین به این وجدان بیهودم
 ای کاش من خودخواه تربود
 غرورمن اینبارحق داره
 دنیا به من خیلی بدهکاره
 سکوت یعنی مرده فریادم
 بایدتوروازدست میدادم
 ازمن به توپنجره ای وانیست
 وقتی که خوشبختیت اینجانیست
 توقلب من یه امپراطوره ...
 تسلیم میشه چون که مجبوره ...
 برونبایدمال من باشی
 خواهش نکردم این یه دستوره ...

گوشی آیفون صورتی رنگسوازتوی کیفش خارج کرد و تما سو برقرار کرد کسی که پشت خط بود بعد از سه بار بوق خوردن جواب داد:

_ الو؟

_ الوطاهای پس کجاموندی؟

_ واقعا معذرت میخوام کلاله. خواستم راه بیفتم پیام که حال مامان بد شد مجبور شدم ببرمش بیمارستان نگران دستی به مقنعه کشید و گفت:

_ چیزی شده؟

صدای خونسرد طاهای از پشت تلفن خیالش راحت کرد:

_ نه همون سرگیجه های همیشگی ولی اینبار کمی شدیدتر

_ اه خیالم راحت شد. حداقل بهم خبر میدادی این همه منتظرت نمونم

_ بازم ازت معذرت میخوام ولی خیلی هول شدم یادم رفت ببخشید

_ اشکالی نداره ... راستی! فردا که میای دانشگاه؟

_ آره آره

_ پس، فردا میبینمت، منتظرم نداری

_ باشه عزیز دلم، امر دیگه؟

_ هیچی برو به سلامت

_ خدا حافظ عشقم

کلافه گوشیشو توی کولش پرت کرد و عصبی از دانشگاه بیرون زد. زیر لب زمزمه میکرد:

_ اه لعنتی! هر روز بهونه داره دیگه نمیتونم تحملش کنم باید رابطه روتوموم کنم، آخه اینم شد دوست پسر!

مردم دوست دارن ما هم داریم، ایششششش!

دستشو برای اولین تا کسی که از اونجا میگذشت بلند کرد و سوار شد و تا رسیدن به خونه چشماشو روی هم گذاشت.

باصدای راننده تاکسی ازافکارش بیرون اومد، پول راننده روبهش دادوپیاده شد، بی حوصله زنگوفشردومتظر موندصدای خاله زینت مستخدم خونه ازپشت ایفون بلندشد:

__ کیه؟

__ منم زینت دروبازکن!

درباصدای تیکی بازشدواونم بدون معطلی واردشدازحیاط بزرگ خونشون گذشت وبه درورودی خونه رسیددستگیره دروچرخوندوداخل شدمثل همیشه زینت به استقبالش اومدووسایلشوازدستش گرفت وبه اتاقش برد.تنهاکلمه ای که گفت همین بود:

__ ممنون

بدون اینکه آبی به دستوصورتش بزنه ولباساشوتعویض کنه به آشپزخونه زدوبادیدن مادرش که مشغول آشپزی بودلبخندی زدوخوشحال گفت:

__ سلام مامان

مادربه طرفش برگشت وبادیدن کلاله که لبخندپیروی لبش داشت متقابالبخندی زدوگفت:

__ سلام کلاله جان، دانشگاه خوب بود؟

بابه یادآوردن قرارش باطاهاوونیومدش سرقرار اخم ظریفی کردوجواب داد:

__ هی، بدک نبود

مادرباتعجب به اونگاهی کردودوباره مشغول کارش شد.کلاله روی صندلی میزناهارخوری نشسته بود وخودشوباگلای روی میزسرگرم کرده بودوحرفی نمیزد.مادرش گفت:

__ کلاله؟ چراامروزاینقدرپکری؟ چیزی شده؟

سعی کردبه روی خودش نیاره خونسردودرحالی که ازجاش بلندمیشدگفت:

__ نه مامان چیزی نشده من خوبم

وباگفتن این جمله ازآشپزخونه خارج شد.خودشم نمیدونست چش شده، نمیدونست چیکارکنه ازاینکه کسی مدام سربدوونش وبپیچوندش متنفربودولی الان حس میکردبازیچه شده اونم بازیچه دست یه پسر۲۱ساله، هم کلاسی خودش یعنی طاها.اوایل ازش خوشش میومدبخاطرهمینم باهم دوست شدن البته بدون اینکه خانواده هاشون درجریان باشن، همون اولای رابطه طاهاگفت قصدشآشنایی وبعد ازدواجه ولی حالاکلاله حس بدی نسبت به این قصیه داشت، حس گول خوردن ویایه چیزمبهم ... رفتارطاهاهیچ هماهنگی باحرفاش نداشت

همیشه دیربه قراراش میرسید، جدیداشوخیای بی مزه میکردوحتی قولایی روکه قبلاداده بودفرااموش میکردوچندبارهم اشتباهی به جای کلاله گفته بود: سپیده وهمین ذهن کلاله روبه خودش مشغول کرده بود. لباسشوبایه دست لباس راحتی عوض کردوآبی به دست وصورتش زدموبایلشوازتوی کیفش دراوردواینباکسشوچک کردهیچ اس ام اسی براش نیومده بود. گوشیشوروی تختش رهاکردوازاتاقش خارج شد. داشت ازپله هاپایین میرفت که صدای صحبت پدرشوشنید، قدماشوتندترکردوبادیدن پدرکه روی مبل نشسته بودوداشت باتلفن همراهش حرف میزدلبخندپهنی زدوبی توجه به سمتش دویدوخودشوتوآعوشش انداخت وگفت: سلام باباجونم!

پدربادیدن کلاله تلفنشوکنارگذاشت وبامحبت کلاله روبه خودش فشرودوست نوازشی به سرش کشیدوگفت: سلام نفس بابا، چطوری؟

کلاله کمی خودشولوس کردوگفت:

اگه باباجونم خوب باشه منم عالیم!

پدرخنده ای کرد، صدای کیان که تازه ازدرواردشده بودباعث شدهمگی به عقب برگردن:

ایشش، بازاین دختره خودشولوس کرد، چاپلوس!

پدرگفت:

این عوض سلامت بوددیگه!

کیان به پدرسلام کردودوباره روبه کلاله گفت:

خودشیرین بسته دیگه بچه پاشوبه درسات برس!

کلاله ازکلمه چاپلوس وخودشیرین متنفربودبی توجه به پدرکه صداش کردازجاش بلندشدوبه سمت برادرش

کیان خیزبرداشت ویقه پالتوشوگرفت وباحرص گفت:

یه دقیقه بهت فرصت میدم حرفتوپس بگیری

کیان نچ نچی کردونگاه خبیثشوبه کلاله دوخت، بدون اینکه تلاشی برای آزادکردن یقه پالتوش ازدست کلاله بکنه.

اینبارمادرهم به جمع اونااضافه شدوبادیدن کلاله وکیان دراون حالت گفت:

بازشماذوتابه جون هم افتادین؟

هیچکدومشون جوابی ندادنوفقط بهم خیره شدن، کلاله به ساعت دیواری پشت سرکیان اشاره کردوگفت:

_ وقت داره تموم میشه زودباش!

بازهم بی جواب موندنگاه خونسردکیان کلافش میکرد تسلیم شدودستشوازروی یقش برداشت وخواست برگرده پیش پدرش که کیان ازپشت دستشوگرفت وبه سمت خودش برش گردوندوخندون گفت:

_ خیل خوب باشه حرفموپس میگیرم، تسلیم!

لبخندبه لب کلاله نشست، کیان محکم لب خواهرکوچکترشوبوسیدوبدون توجه به غرغرای کلاله به سمت اتاقش رفت. کلاله بازهم به سمت پدرش رفت وکنارش نشست مادرش بااعتراض بهش گفت:

_ آخه این چه کاریه دخترخوب، تودیکه بزرگ شدی! این کارای بچگانه روانجام نده

کلاله باتریش رویی نگاهشوازمادرش گرفت وبه پدرش خیره شد، پدرگفت:

_ ازمن نخواه حرفی بزنم

وازش بلندشدوبه سمت روشویی رفت تاآبی به دستوصورتش بزنه. مادرگفت:

_ ازحرفام نارحت نشوخانمی من فقط بخاطرخودت اینارومیگم

کلاله بامحبت مادرشودرآغوش کشیدوگفت:

_ میدونم سحرجونم، راستی گرسنه ناهارچی داریم؟

مادرسری ازروی تاسف تکون داد:

_ حیف این همه نصیحتی که بهت میکنم، یکم صبرکن تاکیانایادباهم ناهاربخوریم

_ ساعت چندمیاد؟

مادرنگاهی به ساعت کردوگفت:

_ یه نیم ساعت دیگه دووربع تعطیل میشه، تویه چیزی بخورتااون وقت ضعف نکنی

_ هعییی! باشه!

مادرازجاش بلندشدوبه سمت آشپزخونه رفت، زینت باظرف میوه ای به حال اومد کلاله تشکری کردویه سیب برداشت وگاززد، کیان ازاتاقش خارج شدوروی مبل کنارکلاله نشست موهاشو بههم ریخت وگفت:

_ چیه اخمات توهمه؟

دستشوپس زدوباحرص گفت:

_ اه ... نکن ... گشمنه!

بالین حرفش کیان بلندزدیرخنده که همزمان شدباورودپدر.پدرباتعجب نگاهی به کیان که همچنان درحال خندیدن بودکردواز کلاله پرسید:

_ چشمه این پسر؟

کیاناباحرص گفت:

_ دیوونس! خوددرگیری داره!

ازلحن پرحرص کلاله وچهرش موقع حرف زدن پدرهم خندیدوکیان براش ابرویی بالانداخت، اینبارکلاله ازجاش بلندشدودرحالی که به طبقه بالا میرفت دادزد:

_ ناهارحاضرشدصدام کنیدمیرم بالایه چرت بزئم

پدرباشه ای گفت وکلاله به اتاقش رفت وخودشوروی تخت پرت کرد، چشماشوروی هم گذاشت وچیزی نگذشته بودکه کم کم پلکاش گرم شدوخواشش برد.

بانوازش دستی چشماشوبازکردکیاناخواهرش کنارش روی تخت نشسته بودوداشت موهاشونوازش میکردبادیدن کیانالبخندی زدوخواب آلودگفت:

_ سلام وروجک! کی اومدی؟

لباشوغنچه کردوگفت:

_ یه نیم ساعتی میشه.مامان گفت پیام صдат کنم ناهاربخوری

توی جاش غلتی زدوگفت:

_ باشه وروجک توبرومئم میام

باشه ی پرازحرسی گفت وازاتاقش خارج شدجوری که کلاله خندش گرفت.بالینکه خیلی سربه سرهم میذاشتن ولی درعین حال خیلی همدیگه رودوست داشتن وبه شدت بهم وابسته بودن.به سختی ازجاش بلندشدهنوزم خوابش میومدولی حس گرسنگیش برخوابش غلبه کردونداشت بیشترازاین به خوابیدن فکرکنه، بلندشدوآبی به دستوصورتش زدموهای خرمایشوشونه کردوباکلیپس کوچک قشنگی بالای سرش جمع کردبه خودش توی اینه نگاهی انداخت وسپس ازاتاقش خارج شد.ازپله هاپایین رفت همه مشغول غذاخوردن بودن سلام مجددی کردوجواب گرفت، پشت میزکنارکیانانشست ومشغول خوردن شدپدروکیان درحین خوردن گه گاهی هم درموردمسایل شرکت بحث میکردن ومادروکیاناهم داشتن به صحبتای اوناگوش می دادن.کلاله ازبحثای کاری اونم موقع غذاخوردن متنفربود، نگاه مظلومشوبه پدرش دوخت وخواهش وارگفت:

_ بابایی؟

پدر بهش نگاه کرد و مهربون گفت:

_ جونم؟

_ میشه اینقدر درباره کارو این چیزا حرف نزنی؟ من خوشم نمیاد

قبل از اینکه پدر جوابی بده کیان گفت:

_ نخیر نمیشه دختره لوس، دوست نداری پنبه کن تو گوشت!

کالاله بالجبازی گفت:

_ باز تو پریدی وسط نخودچی؟

کیانا خنده ریزی کرد و مادر با اعتراض به هردوشون نگاه کرد. کیان بالحن معترضی گفت:

_ حالا من شدم نخودچی؟

_ از اولش بودی!

کیان خواست جواب دندان شکنی بهش بده اما حرف مادر باعث شد ساکت بشه:

_ بسه دیگه ناهار تو نبخورید، اینقدر هم مسخره بازی در نیارید

هردوشون دیگه تا آخر حرفی نزدن و همگی درسکوت غذاشون خوردن. بعد از ناهار کالاله به همراه کیانا باهم

ظرفارو جمع کردن و شستشون هم که به عهده زینت مستخدم خونه بود. کیان به تاقش رفته بود و پدر و مادر هم

مشغول صحبت بودن کالاله و کیانا هم هرکدوم به اتاقاشون رفته بودن. کالاله مشغول خوندن مسیجی بود که

طاها براش فرستاده بود. به این مضمون:

" رو قلب همه نوشته: مشکی رنگه عشقه

رو قلب من نوشته: رفاقت با تو عشقه ... "

پوزخندی به مسیج بی مزش زد، درهمین لحظه در اتاقش زده شد، موبایلشو کنار گذاشت و گفت:

_ بیاتو!

درباز شد و و قامت کیانا تو چارچوب در نمایان شد، کیانا لبخندی به روی خواهرش پاشید و گفت:

_ میتونم پیام تو؟

کالاله اخم تصنعی کرد و گفت:

_ خودتولوس نکن وروجک تو که اومدی تو!

کیاناخنده ای کردوگفت:

_ نگو وروجک بدم میاد!

کالاله لبخندخیبی زدوگفت:

_ باشه وروجک!

کیاناروی تخت کنار کالاله نشست ومظلوم گفت:

_ کالاله جونم؟! یه کاری میکنی؟

موشکافانه نگاهش کردوگفت:

_ بستگی داره چی باشه!

_ خوب میدونی، فردا امتحان ریاضی دارم هیچیم بارم نیست میشه بهم یادبدی؟

خوشوروی تخت ولو کردوگفت:

_ بازم ریاضی؟ پس این معلم خصوصی که گرفتی چیکار میکنی؟

_ من هیچی از حرفای اون معلمه نمیفهمم!

نفس عمیقی کشیدوگفت:

_ ای بابا خوبه سوم راهنمایی هستیو هیچی حالت نیست وای به حال دبیرستان

کیاناباقیافه مظلوم تراز قبل گفت:

_ خوب میرم یه رشته ای که ریاضی توش نباشه، حالا یادم میدی؟ تو که ریاضیت خوبه

کالاله لبخندی به روی خواهرش زدوگفت:

_ باشه، فقط بزارش برای عصر چون الان باید درسای خودمو بخونم

کیاناگونشومحکم بوسیدوباخوشحالی گفت:

_ مرسی آجی!

وازروی تخت بلندشدوبه سمت دررفت. کالاله گفت:

_ قربونت نری یه ساعت دیگه بیای هاگفتم عصر یعنی بعد از ساعت شیش

_ باشه حتما!

وازاتاق خارج شد و درو بست.

با خارج شدن کیانا از اتاق دوباره موبایلش و از روی میزش برداشت و اس ام اس خواند، چند بار خواست به طاهازنگ بزنه و رابطش و نوتوموم کنه اما پیشمون شد و گوشیش و خاموش کرد و رفت سراغ درساش حسابی توی درس و کتابش غرق شده بود که در اتاقش زده شد، نگاهی به ساعت کرد ساعت پنج و بیست دقیقه بود فکر کرد کیانا است بخاطر همین داد زد:

_ کیانا مگه نگفتم شیش به بعدیا؟

درباز شد و کیان سرش و از لای در داخل آورد کلاله بادیدن کیان گفت:

_ اه تویی؟ پس چرا حرف نمیزنی؟

کاملا وارد اتاق شد و در حالی که درومی بست گفت:

_ مگه تو میزاری آدم حرف بزنه

_ خوب حالا بگو ببینم چی میخوای؟

_ هیچ

موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

_ تو برای هیچی اومدی اینجا؟

_ هیچی هیچی که نه!

_ خوب ... ؟

کیان در حالی که سیبی رو از جیب شلوارش خارج میکرد گفت:

_ ماما نگفت برات میوه بیارم یکم ویتامین به مغز نقدیت برسه

و سیب و به طرف کلاله پرت کرد. کلاله از حرکتش خندش گرفت و گفت:

_ بخدا خیلی خلی کیان!

_ ممنون از تعریف!

گازی به سیبش زد گفت:

_ پس چرا نمیری؟

_ دوست دارم بشینم اینجا و اهر گلمونگاه کنم عیبی داره؟

_ مسخره بازی درنیار بگوچی میخوای؟

_ اون دویتوشیشه سفید خوشگلتنو

پوزخندی زدو گفت:

_ پس ماشین خودت کجاس؟

_ تصادف کردم

باجیغ گفت:

_ چیییییییی؟ تصادف ... ؟

_ هییییییییی! همه شنیدن!

_ چجوری آخه؟

_ داده بودم به فرشادونم توجاده شمال تصادف کرده البته حالش خوبه فقط هیوندای منوداغون کرده

باخودش فکری کردو گفت:

_ بیرش ولی بنزین نداره امروز خودمم باآژانس رفتم دانشگاه

_ بنزین بامن فقط سوییچتوبده من برم دنبال کارام

سوییچوازتوی کشومیزش دراوردوبه سمت کیان پرت کرد

_ بگیر

کیان جلوامدوگونه خواهرشوبوسیدوبامحبت گفت:

_ جبران میکنم خواهری

کلاله در جواب ابرویی بالا انداخت وگفت:

_ ببینیم وتعریف کنیم!

کیان چشمکی بهش زدوازاتاق خارج شد.

دوباره مشغول درس خوندن شدهنوز چیزی نگذشته بودکه دوباره دراتاقش زده شدباخشم گفت:

_ کیاناامگ ...

هنوز حرفش تموم نشده بودکه درباز شدوکیان کلشوازلای دراوردداخل وگفت:

_ اینقدر به این بچه فحش نده بابامنم!

کالاله بادستش اروم ضربه ای به پیشونیش زدوگفت:

_ بازچته؟

کیان گفت:

_ اومدم ببینم چیزی لازم نداری؟

خودکارشوازروی میزبرداشت ودرحالی کهبه طرف کیان نشونه گیری میکردگفت:

_ نه! فقط بروکیان

کیان سریع سرشودزدیدودروست و خودکاری که کالاله به سمتش پرت کرده بودبه درسته خورد!

_ دیوونه!

صدای کیانوازییرون شنیدکه دادزد:

_ خودتی!

هنوزمدتی نگدشته بودکه ازپایین صدای جیغ کیاناروشنیدوبه دنبالش صدای مادرکه به کیان تشرمیزد:

_ کیان خجالت بکش! چیکاربه این بچه داری هی سربه سرش میذاری؟

کالاله لبخندی زدووباخودش گفت:

_ واقعاچس! بیچاره زنش!

باخستگی ازجاش بلندشدوازاتاق بیرون رفت کیان روی مبل نشسته بودوسویچ ماشینوتوی انگشت میچرخوند،

کیاناهم روبروش نشسته بودوباختم نگاهی میکردازمامان خبری نبو، کالاله باتعجب پرسید:

_ چیه وروجک؟ چرااخمات توهمه؟

اخمش عمیق ترشدوگفت:

_ گوشیم کنارم بودولی الان نیستش!

_ خوب حتمایادت نیست بردیش تواتاق

_ نه مطمئنم همینجا بود

_ خوب که چی؟ یعنی آب شده رفته زیرزمین؟

چشم غره ای به کالاله رفت وعصبی گفت:

_ یعنی نمیدونی؟ دسته کیانه اون ورش داشته؟

لبخندخیبی روی لبش نشست به نظرش اومد کمی کیانارواذیت کنه، رفت وکنارکیان نشست ودست انداخت دورگردنش وبابخاثت هرچه تمام ترگفت:

_ کیان همیچین کاری نکرده مطمئن باش

کیاناعصبی اذزد:

_ تواز کجامیدونی؟ من اینومیشناسم

کیان تندگفت:

_ هی هی احترام خودتوداشته باش وروجک!

کیانابراش شکلکی دراورد، کلاله گفت:

_ راست میگه! نکنه گمش کردی حالا میخوای بازی دریباری بندازیش گردن کیان

کیاناکه دیگه اشکش دراومده بودازجاش بلندشدوبابغض گفت:

_ نه! من میدونم کارکیانه!

کلاله که چشمای اشکی کیانارودیدبلندزد زیرخنده کیانم همینطور. کیاناهاجوواج بهشون نگاه میکردودراخردرگه حوصلش سررفت ودرحالی که اشک ازچشمش میچکیدباتحکم گفت:

_ زهرمارروآب بخندید!

باصدای کیاناهردهوشون خودشونوجمعوجورکردن، کیان بادیدن اشکای کیاناسریع ازجاش بلندشدوخواهرکوچیکشوتوآغوش کشیدودرحالی که اشکاشوپاک میکردگفت:

_ وروجک توکه اینقدرنازک نارنجی نبودی! یه شوخی بوددیگه!

وموبایلشوبهش داد. کیاناسریع گوشیشوازدستش گرفت وگفت:

_ خیلی بیشعوری!

کلاله پریدوسط وگفت:

_ اه نداشتیما!

کیاناخواست بره که کیان ازپشت بغلش کردویه دورتوهاوچرخوندش، کیانا هم اینقدرجیغ جیغ کردکه مامان ازاتاق بیرون اومدوبادیدن هرسه شون گفت:

_ یکم آرومتربچه هاپدرتون خستس داره استراحت میکنه

هرسه شونم عین بچه های مودب سرتکون دادن و چیزی نگفتن، کیان که چنددقیقه بعدازخونه بیرون رفت و کیاناهم همراه کلاله به اتاقش رفت تاباهش ریاضی کارکنه.

_ کلاس تمومه میتونیدبرید

سریع آخرین نکته ای رو که استادپای تخته نوشته بودیادداشت کرد، جزوه و خودکارشوتوکیفش انداخت وازجاش بلندشدوبی توجه به مهتاکه بهش میگفت صبرکنه به راهش ادامه داد.هنوزطاهاروندیده بودامروزم به کلاس نرسیده بود، مهتادوست صمیمیش قدماشوتندکردتابهش برسه وآروم زمزمه کرد:

_ گوش کن! روتوبرنگردونی ها، این مهردادبدجوری داره بهت نگاه میکنه

مهرداد! اسمی بودکه کلاله بهش حساسیت داشت! نمیتونست تحمل کنه که یه آدم اینقدرچسب باشه، درست ماه اولی که اومده بوددانشگاه مهردادازش خواستگاری کردوکلاله هم درخواستشوردکرد.باخشم به طرف مهردادبرگشت وچشم غره ای نثارش کردبعدهم دست مهتاروگرفت وبه سرعت ازاونجادورشدوبه سمت سلف رفت ودوتآب میوه خنک خرید، هردوشون روی صندلیای محوطه نشستن کلاله پرسید:

_ راستی چرازهرانیومده؟

مهتاشونه ای بالاانداخت وگفت:

_ نمیدونم منم مثل تویی خبرم

کلاله پوفی کشیدومشغول نوشیدن آب میوه پرتقالیش شد، مهتاباکنجکاوای گفت:

_ راستی امروزطاهاروندیدم، چرانیومده؟

_ نمیدونم، گوشیشوجواب نمیده، نمیدونم این چندوقته چه مرگش شده

_ شایدبراش مشکلی پیش اومده

_ اگه مشکلی بودبههم میگفت، به احتمال زیا ...

هنوزحرفش کامل تموم نشده بودکه صدای یک نفرآزپشت سرغافلگیرشون کرد:

_ به احتمال زیادچی ... ؟

مهتاجیغ خفیفی کشیدوگفت:

_ هههههین! طاها!

_ جانم؟

_ نزدیک بودسکته کنم

_ بهتر اونوقت منو کلاله یه نفس راحت از دست تومیکشیم!

_ خیلی بیشعوری!

_ تشکر! حالا برو ببین ایمان چیکارت داره!

_ ایمان؟ کجاست؟

_ همینجا روتا آخر برو بهش میرسی

_ مهتاخنه نمکی کردو درحالی که ازشون دور میشد گفت:

_ خر خودتی!

طاهاخنه ای کردوبه سمت کلاله که بی تفاوت بهش چشم دوخته بود نگاه کرد، خندشوقورت دادوسعی

کردجدی باشه. چندتارمویی که روی پیشونی کلاله افتاده بودوبه آهستگی کنارزدوبالحن ملایمی گفت:

_ نبینم اخمات توهم باشه خانمی، چی شده؟

کلاله باعصبانیت گفت:

_ یعنی تونمیدونی؟

ابروهاشوبالابدوجواب داد:

_ نه!

_ اونوقت توقع داری باورکنم؟

طاهاکمی توی جاش جابجاشدوگفت:

_ اگه بخاطرقراره دیروزه که نیومدم من که هم زنگ زدم هم معذرت خواهی کرد ...

پریدوسط حرفش وگفت:

_ آره آره خیلی زحمت کشیدی بعدازاینکه کلی معطل شدم اونوقت زنگ زدی حالا این هیچی روزقبلش چی؟

هفته پیش؟ هفته های قبلش؟ اصلا خودامروز بازم بگم؟

_ میدونم میدونم حق داری ولی من معذرت میخوام دیگه تکرارنمیشه، قول میدم

_ نه طاها بهتره دیگه این رابطه روتوموش کنیم

_ خواهش میکنم کلاله، عزیزدلم من که عذرخواهی کردم، یه فرصت دیگه بهم بده

کالاله از جاش بلند شد و خواست بره که طها دستشو گرفت:

_ کالاله بخدانمیزارم بری، این مسخره بازی یعنی چی؟

باخشم به سمتش برگشت و گفت:

_ من مسخره بازی در میارم یا تو؟ یه وقتایی فک میکنم بازیچت شدم

_ اشتباه میکنی کالاله مسئله رو اینقدر بزرگش نکن بهت قول دادم پاشم وایمیستم

کالاله حرفی نزد و به چشمای توسی رنگ طها چشم دوخت، طها ادامه داد:

_ این بود این عشق و علاقت واسه ازدواج؟ بخاطر اینکه دوسه باردیر او دم سرقارمون میخوای رابطمونو بهم

بزنیو تمام؟ به همین راحتی؟

_ همش تقصیر خودته

کلافه دستی توموهاش کشید و گفت:

_ خیل خوب باشه، تقصیر من حالا ازت خیلی خیلی معذرت میخوام

کالاله بالحن یملایم تراز قبل گفت:

_ این دفعه دیگه رو قولت حساب کنم؟

_ صد درصد

_ حالا افتخار میدی باهام بیای؟

کالاله باتعجب گفت:

_ کجا؟

_ عجله نکن، وقتی رسیدیم خودت میفهمی

و کالاله رو با خودش به سمت پورشه مشکی رنگش برد. هر دو سوار شدن در طول راه طها کلی با کالاله شوخی کرد،

کالاله مثل قبل باهاش صمیمی شده بود ولی هنوز ته دلش یه احساس خاصی وجود داشت که خودش نمیدونست

چیه. بعد از حدود نیم ساعت ماشینو جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشت و به همراه کالاله از ماشین پیاده

شد دستشو گرفت و باهم رفتن داخل واقعارستوران شیکی بود دکوراسیونش به سبک اروپایی بود دکوری باترکیب

رنگهای مشکی، قرمز و نارنجی فوق العاده شیک و زیبا. کالاله محو تماشای اونجا بود با صدای طها به سمتش

برگشت

_ خوشت میاد خانمم؟

لبخندپهنی زدوگفت:

_ خیلی!

به سمت میزی رفتن وهردونشستن که کلاله گفت:

_ اینجارواز کجا پیدا کردی؟

_ خوب دیگه! اینش خصوصیه به موقش میفهمی

کلاله ابروهاشو بالا انداخت وگفت:

_ باشه به هم میرسیم

همین موقع گارسون اومدواونا هم سفارشاشونودادن ومنتظرموندن بعدازخوردن ناهاردونفره سفارش دسردادن،

کلاله خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد باتاخیرموبایلشوازتوی کوله پشتیش دراوردوبه صفحش نگاهی

انداخت، اسم کیان روی صفحه خودنمایی میکردباصدای آروم به طاهاکفت:

_ کیانه

وسریع دکمه تماسوزد:

_ الو؟

_ سلام خواهرخلم! پس کجایی؟

_ سلام، چراکاری داری؟

_ بابادوساعته دم دردانشگاه منتظرتم پس چرانمیای بیرون؟

بااسترس نگاهی به طاهانداخت که بهش نگاه میکرد، بانگرانی گفت:

_ اونجاچیکار میکنی؟

_ ببخشیدهاصبح خودت گفتی پیام دنبالت! گفتی خستموازاین حرفا

باکف دست به پیشونیش کوبیدوگفت:

_ آخ یادم نبود

طاهابا اشاره بهش گفت چیشده اما جواب کلاله فقط نگاهی نگران بود

_ چیشدی؟

_ چیزه ... کیان من دانشگاه نیستم

کیان بادادگفت:

__ چییییی؟

__ هیس! گوشم کرشد، خوب یادم رفت چیکار کنم؟ بادوستم اومدم کتاب خونه مرکزی

وتوی دلش خودشوسرزنش کردبخاطر دروغی که گفته بود. کیان پوفی کشیدگفت:

__ بیام اونجا

__ نه نمیخواه خودم میام

__ هر جور راحتی پس دیگه سرم منت نداری که ماشینمو بهت دادم این چیزا

__ باشه داداش گلم

__ اوه! چه مهربون، حالا کاری نداری؟

__ نه مرسی

__ فعلا بای

__ خدا فظ

موبایلشوتوی کیفش پرت کردونفسی از سر آسودگی کشید. طاهاباکنجکاو ی گفت:

__ کیان بود؟ چی میگفت:

__ آره بابا اومده بود دانشگاه دنبالم منم مجبور شدم بهش دروغ بگم

__ خوب چرار استشونمیگی؟

__ وای نه اصلا! درسته که خونواده راحتی هستیم وزیاد به حجاب حساس نیستیم ولی بابام همینطورم کیان

سراین رابطه ها حساسن

__ ولی ماکه به نیت ازدواج و آشنایی بیشتر باهم رابطه داریم

__ اینو منو تو میگی اونا قبول ندارن

طاهاسری تکون دادو کلاله به زیپ کیفش ورمیرفت، یهو طاهاهگفت:

__ کلاله؟

کلاله باتعجب سرشوبالاوردوگفت:

__ بله؟

طاها در حالی که جعبه ای روبه سمتش گرفته بود گفت:

_ تولدت مبارک عروسکم!

کلاله باشگفتی گفت:

_ وای مرسی طاها! اصلا یادم نبود که امروز تولدمه

طاها به جعبه توی دستش اشاره کرد و گفت:

_ قابل تورو نداره عزیزم

کلاله دستشودراز کرد و جعبه مشکی رنگ که به جعبه جواهرات شبیه بود از دست طاها گرفت و دوباره گفت:

_ خیلی ممنونم

_ خواهش میکنم عزیزم، بازش نمیکنی؟

_ چرا الان

و به آرامی در جعبه روباز کرد و دیدن چیزی که داخل جعبه بود شگفت زده شد و با خوشحالی محسوسی گفت:

_ وای طاها چیکار کردی!

و گردنبند و از جعبش خارج کرد و میون انگشتاش گرفت یه زنجیر طلایی با پلاک که به شکل حرف T بود.

_ خوشت میاد؟

_ خیلی قشنگه، واقعا غافلگیر شدم نمیدونم چی بگم واقعا ممنونم

_ لازم نیست چیزی بگی عزیز دلم قابلتو نداره

خنده نمکی کرد و گفت:

_ صد البته!

گارسون بستنی هایی که سفارش داده بودند روی میزشون گذاشت و رفت بعد از خوردن بستنیاشون از رستوران

بیرون رفتن و طاها کلاله روتا نزدیکی خنوشون رسوند، قبل از اینکه کلاله از ماشین پیاده بشه طاها گفت:

_ کلاله یه لحظه صبر کن!

کلاله سر جاش نشست و منتظر بهش چشم دوخت:

_ میشه گردنبندوبدی ببندم برات؟

کلاله باتعجب گفت:

_ الان؟

_ آره دیگه

کلاله سری تکنون دادو گردن بند و از توی کیفش دراورد و به طاهاداد. طاهابا ملایمت گردن بند و از جعبش خارج کرد و گفت:

_ روتو بر گردون تا برات ببندمش.

روشو بر گردون دتا طاهاه گردن بند و براش ببند، اول مقنعشو کمی بالا زد تا راحت تربتونه براش ببندد در آخر هم نرم گردنشو بوسید. کلاله عین برق گرفته ها از جاش پرید و گفت:

_ طاهایک کار میکنی؟

به چشمش خیره شد و گفت:

_ متاسفم! دست خودم نبود

کلاله با انگشت اشارش ضربه آرومی به نوک بینی طاهازد و گفت:

_ برای بار اول میبخشمت ولی دیگه تکرارش

عین بچه هاسرشو کج کرد و گفت:

_ هرچی خانومم بگه

_ دیگه من برم خدا حافظ

_ خدا حافظ خانمم

ازماشین پیاده شد و به سمت خونه راه افتاد طاهاهم بوقی زد و از اونجا دور شد. کلاله زنگ درو فشرد و از چند ثانیه طبق معمول صدای زینت از پشت آیفون بلند شد:

_ کیه؟

_ منم، کلاله

_ بفرما تو دخترم

دربا صدای تیکی باز شد درو هل داد و وارد شد. نفس عمیقی کشید و هوارو به داخل ریه هاش کشید به سمت درو رودی حرکت کرد دستگیره درو چرخوند و وارد شد خونه نیمه روشن بود و هیچ صدایی از داخل نیومد مثل همیشه زینت به استقبالش اومد و باخوش رویی بهش سلام کرد:

_ سلام خسته نباشی

_ سلام خیلی ممنون خاله زینت

چینی به پیشونیش دادوامه داد:

_ مامان اینانیستن؟

_ نه عزیزم مادرت رفته خونه خاله سرورت، پدرتم همراهشه

_ اوکی! من میرم بالااستراحت کنم خیلی خستم

_ ناهارنمیخوری؟

_ وقتی کیانا اومدبیدارم کن باهم ناهاربخوریم

_ هر جور راحتی

وازیله هابالارفت، باورودبه اتاق کیفشوروی تخت انداخت ولباشوعوض کرد، یه تاپ حلقه ای عروسی به رنگ صورتی پرننگ پوشیدبایه شلوارک تازانوش به رنگ توسی، ابی به دستوصورتش زدواز دستشویی بیرون اومد.خودشوروی تخت ولوکردوچشماشوبست یهوانگارچیزی یادش اومده باشه ازجاش بلندشدوجلوی آینه ایستادودستی به گردنبندی که هدیه طاهابودکشید، یه حس خاصی داشت بوسه ای به پلاک گردنبندزدوبالبخندی

به خودش توی آینه نگاه کرد.دوباره خودشوروی تخت ولوکردوچیزی نگذشته بودکه خوابش برد.تو خواب عمیقی بودکه باصدای مضطرب کیان که اسمشوصدامیزدسراسیمه از خواب پرید

_ کالاله؟ کالاللللهههه؟ خواهری؟ کالالله؟

سریع ازجاش بلندشدوباازاتاق خارج شدپله هارودوتاکی کردووهنوزپاش به پله آخرنرسیده صدای دست وسوت جمعیت بلندشد.همه یک صدابهم "تولدت مبارک"میخوندن.بابهت سرشوبلندکردوبه روبروش چشم دوخت هنوزگیج بودیه جورایی فکرمیکردداره خواب میبینه

کیان بالودگی گفت:

_ چراماتت برده خواهرمن؟ یه جیغی، پپرپری چیزی

بالین حرف کیان کالاله به خودش اومدوباختم تصنعی روبه کیان گفت:

_ تویکی ساکت دارم برات

همه زدن زیرخنده که کیان بامظلومیت ساختگی گفت:

_ صدباربخت گفتم ضعیفه جلوی هرکس وناکس منوضایع نکن! توخلوت خودمون اشکال نداره! هرچی میخوای بگو ... !

اینبارهمه حتی خودکیانم خندش گرفت.فرشادپسرخاله کلاله روبه کیان گفت:

کلاله به سمت مهمونایی که اومده بودن رفت وباهمه سلام کرد، به جزپدرومادرکلاله بزرگتری توی جمع حضورنداشت وبقیه جمع جوونای فامیل بودن، بعدازاینکه باهمه احوال پرسی کردبه اتاقش رفت تالباس مناسبی بپوشه بعدازتعویض لباسش به طبقه پایین برگشت، به تاپ گردنی نارنجی رنگ باشلوارجین آبی پوشیده بودکه اندام زیباشوبه خوبی نشون میداد، موهاشم باکش بالای سرش جمع کرده بودولی آرایش نکرده بودکلاکم آرایش میکردگردنبندی روهم که طاهابهبش داده بودبازکردوتوی جعبش گذاشت.باپیوستن کلاله به جمع مهموناکیک هم رسیدوباکلی شوخیوخنده کیک وبرید، سرفوت کردن شمعاهم کیان کلی مسخره بازی دراوردوهمه روخندوندنوبت بازکردن کادوهایعنی قسمت موردعلاقه کلاله رسید.مامان وباباهرکدوم یک میلیون تومن پول، مستانه دخترخاله سروربهبش یه تابلوی نقاشی خیلی قشنگ هدیه داد.آرام دخترعمه عاطفه نیم سکه، النازدخترعموکیوان یه ساعت شیک، میلادوفربدوفرشادوکیان باهم یه عروسک خرس خیلی بزرگ بهش هدیه دادن که باعث شدکلی بقیه بخندن، ولی آخرسرهرکدوم بهش هدیه جداگانه دادن، کیاناخواهرش لباس اسپرت شیکی بهش هدیه داد که قبلاکلاله دیده بودومیخواست بخره امانشدچون کیاناخالش بدشده بودمجبورشدسریر برگردن خونه، وحالاکیاناهمونوبهبش هدیه داده بودوکلاله هم کلی خواهرشوبوسید، وانیا سیزده ساله دختردایی کوروش یه عروسک فانتزی خرگوش که قلب بزرگی توی دستاش بود وبرادرش وحیدیه کیف مجلسی شیک ودرآخروندادبرادرشم یه دستبندطلاکه بادیدنش همه سوت کشیدن کلاله به روی خودش نیووردوتشکرکوتاهی کرد.وندادکلاله رودوست داشت ولی کلاله همیشه اونوبه عنوان یه برادربزرگترقبول داشت درست مثل کیان.مهمونابعدازصرف شام رفتن وکلاله هم بعدازکلی تشکرازپدرومادرش به اتاقش اومدولباساشوبایه دست لباس راحتی عوض کرد.به سمت هدیه هارفت وبهبشون نگاه کرد.هدیه طاهابرای کلاله یه چیزدیگه بودحتی هدیه وندادهم به اندازه اون خاص نبود، دوباره گردنبندطاهاروبه گردنش بست وبالمس اون به خواب عمیق وشیرینی فرورفت.

چندهفته ای ازتولدکلاله میگذشت، رابطه کلاله وطاهاخیلی فرق کرده بودوطاهاهازوقتی که قول داده بودبه موقع سرقرارحاضر میشد.امروزهردوشون امتحان داشتن وقراربودکه بعدزامتحان همدیگروملاقات کنن.بعدزامتحان کلاله باخوشحالی ازکلاس خارج شدامتحانشوخوب داده بود، هنوزطاهامشغول دادن امتحان بود، روی یه صندلی

نزدیک درب ورودی سالن نشست و مشغول بازی باموبایلش شد که حس کرد کسی کنارش نشسته با تعجب به بغل دستش نگاه کرد و با دیدن مهر دادا خاماشو توهم کشید و رو شو بر گردوند. صدای پراز تمسخر مهر دادا و اعصابش بود:

__ مثل اینکه خیلی با اون بچه قرتی صمیمی شدی!

کالاله با عصبانیت گفت:

__ فک نمیکنم به توربیطی داشته باشه جناب درضمن احترام خودتونگه دار

پوزخند صداداری زد و درحالی که سعی میکرد عصبانیتشو کنترل کنه گفت:

__ معلومه که ربط داره مثلاً قراره درآینده زنم بشی باید بدونم زنم اهل چه کثافت کاریایی هست یانه، باید ببینم

درجه کثافت بودنت چنده تا کجاپیش رفتی یانه؟

کالاله با بهت از جاش بلند شد و با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت:

__ دهن تو بیند آشغال عوضی فک کردی کی هستی اینجوری بامن حرف میزنی؟ خراب خودتی و جدآبادت

و با جیغ بلندی گفت:

__ من هیچ وقت باهات ازدواج نمیکنم روانییییی!

مهر دادا خون سرد درحالی که از جاش بلند میشد انگشت اشاره شوبه سمت کالاله گرفت و گفت:

__ خواهیم دید. به نفعته که باهام ازدواج کنی و گرنه بدمیینی!

و از اونجادر شد، قطره اشکی از چشمش چکیدولی باتحکم فریاد زد:

__ من هنوز اینقدر بدبخت نشدم که تو برام تعیین تکلیف کنی

همین حین مهتابه سمتش او مدن مهتابا دیدن اشکای کالاله پرسید:

__ کالاله جونم چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

طاها که از پشت به اونانزدیک میشد صدای مهتاروشنید و قدماشو تندتر کرد و با تعجب روبه کالاله گفت:

__ کالاله خانمی چرا داری گریه میکنی؟

بدون اینکه حرفی بزنه با دست به مهر دادا که داشت به سمت ماشینش میرفت اشاره کرد که طاها گفت:

__ مهر دادا چیزی گفته؟

کالاله با سرتا بید کرد، طاها درحالی که به سمت مهر دادا میرفت روبه مهتا گفت:

__ ببریه آبی به دستو صورتش بزنه تا من پیام

__ کالاله عزیزم مگه چی بهت گفت که داری گریه میکنی؟

درحالی که حق میگرد گفت:

_ هرچی دلش خواست گفت لعنتیه پست!

وهق هقش بلندترشد

_ آروم باش عزیزم گریه نکن

ودرحالی که اشکای کلاله روپاک میکرد:

_ آخه حرفای اون اینقدرارزش داره که بخاطرش چشمای عسلیت اشکی بشه؟ گریه نکن دیگه!

حالاکلاله کمی آرومترشده بودباهم روی صندلی محوطه نشستن وطاهابه سمتشون اومد.کلاله باحالت سوالی

نگاش کردکه طاهاباخنده گفت:

_ آخه دخترخوب مگه چی بهت گفته بودکه اینجوری گریه کردی؟ مگه خواستگاری کردن گریه داره؟

مهتاهم خندش گرفت ولی چیزی نگفت.کلاله درحالی که ازشدت تعجب چشاش گردشده بود ازجاش

بلندشدوباخشم به طاهاکفت:

_ بهت دروغ گفته طاهها

_ چه دروغی کلاله؟ برای چی بایددروغ بگه؟

باعصبانیت دادزد:

_ چون میدونه تویه احمق بی عرضه ای زودهمه چیوباورمیکنی!

وخواست بره که طاهابه شدت دستشوکشیدوخواست چیزی بگه که مهتاسریع گفت:

_ بچه هامن دیگه برم خداحافظ

_ مهتاصبرکن منم بیام

طاهاباخشم گفت:

_ تامن نگفتم ازاین جاجم نمیخوری

ومهتاسریع ازاونجادورشد، کلاله باکلافگی گفت:

_ آخ دستموول کن دستم شکست

بدون توجه دستشوکشیدوباهم ازدانشگاه خارج شدن طاهاکنارماشینش ایستادوروبه کلاله گفت:

_ چه مرگته؟

__ من هیچ مرگم نیست تویه چیزیت هست
وباجیغ گفت:

__ حتی اگه اینوبهت گفته باشه بایدیکی میکوییدی تودهنش ... آشغال مگه نمیگی دوسم داری مگه نمیخوای
باهم ازدواج کنیم پس چرامیزاری هرکسی ازراه رسیدهرچی دلش خواست بگه؟
دوباره اشکاش راهشونوباز کردن وپایین ریختن، طاهاسعی کردآرومش کنه:
__ میدونی چی میگه ...

__ آرومتر کلاله، عزیزم آروم باش

__ فک میکنه ماباهم ...

اماگریه اجازه حرف زدن بیشتر بهش نداد. طاهامحکم توآغوش گرفتش وسی کردآرومش کنه اما کلاله فقط گریه
میکرد، تاحالا هیچ کس اینجوری تحقیرص نکرده بود. بامشت به سینه طاهاکویدوآروم گفت:
__ غرورموله کردعوضی ...

طاهآروم ازخودص جداش کردودرماشینوبراش باز کردتا بشینه خودش ازاونطرف سوارشد.
به طاهاکه همچنان صداش میکرداعتنایی نکردودوسه کوچه باقی مونده تاخونشونودویدمقابل خونه که
رسیداشکاشوپاک کرد، نفس عمیقی کشیدوزنگوفشرد درباصدای تیکی باز شد درو باشدت باز کردوباقدمای تندبه
سمت داخل حرکت کردکه بیهووندادوکیان ازپشت درختایبرون اومدن، وندادبادیدن کلاله بالون چشمای قرمز
هول شدوبی توجه به حضورکیان باناراحتی روبه کلاله که باتعجب به هردوشون زل زده بودگفت:

__ کلاله چیشده؟ گریه کردی عزیزم؟

کیانم باتعجب به سمت کلاله رفت وگفت:

__ چراچشمت اینقدرقرمزه؟ نکنه به جوشکاری ساختمونازل زدی چشات این شکلی شده! آخه بچه صددفه بهت
نگفتم بهش نگاه نکن چشات کورمیشه!

کلاله جوابی ندادوخواست ازبیشون ردبشه که وندادمچ دستشوگرفت وگفت:

__ میگم گریه کردی؟

کلاله عشق وندادوباورنداشت دیگه هیچی براش مهم نبودتواین لحظه هازهمه پسرانتنفرشده بودازهمه!
کیفشوبه شدت به سینه وندادکویدوباصدای لرزون وبغض داری فریادزد:

__ به تووامثال توهیچ ربطی نداره ... میفهمی به توربطی نداره

ونداد کپ کرد. کیان با صدای بلند کلاله رو صدا کرد اما کلاله اعتنایی نکرد و باد و آواز و نجاد و رعد و بیه اتاقتش پناه برد مادر هم که از پنجره تماشاگر این صحنه بود هم حسابی تعجب کرده بود به طبقه بالا رفت تا با کلاله حرف بزنه اما کلاله در اتاقت قفل کرده بود و در جواب مادرش که اونو صدا میزد داد زد:

__ ماما من میخوام بخوابم بزار برای بعد ...

بدون اینکه لباسش عوض کنه خودش روی تخت انداخت و پتو رو تا سرش بالا کشید و به اشکاش اجازه داد پایین بریزن حرفای مهرداد تو گوشش زنگ میزد

"مثلا قراره در آینده زنم بشی"

چشماتشو محکم روی هم فشار داد.

"باید ببینم درجه خرابیت چنده تا کجایش رفتی"

پتو رو تو دستش محکم فشار داد بدجوری تحقیر شده بود. هق هق میکرد اما بی صدا. چندباری کیان صداش کرد اما جوابی نداد، اینقدر گریه کرد که نفهمید کی خوابش برد.

باسوزش خفیفی چشماتشو باز کرد نمیدونست چقدر گذشته! از جاش بلند شد و به دست و آبی به دست و صورتش زد تو ی آینه بادیدن خودش وحشت کرد چشماتش حسابی قرمز شده بود و زیر چشماتش گود افتاده بود، موهاشم حسابی ژولیده و درهم بودن، اولین کاری که کرد در آوردن مانتو و شلوار جینش بود که هنوز عوضشون نکرده بود. موهاشو شونه زد و چند بار آب گرم چشماتشو شست تا از التها بشون کم بشه.

به سراغ گوشیش رفت بیستوهفت تا تماسوده تا پیام هفده تماس از طرف طاهای پنج تا هم از طرف کیان پنج تا هم از طرف یه شماره ناشناس پیامشو باز کرد اولی مربوط میشد به اون شماره ناشناس بازش کرد نوشته بود "کلاله جان ببخش منظوری نداشتم" اول فکر کرد شاید مهرداد باشه اما باز کردن پیام بعدی متوجه اشتباهش شد "منم ونداد واقعا نمیدونم کجای کارم اشتباه بود ولی بالین حال ازت معذرت میخوام خانمی" پیام بعدی "کلاله لطفا جواب بده"

"کلاله من که معذرت خواستم خواهش میکنم جواب بده عزیزم"

پیام بعدی طاهای فرستاده بود. کلاله بدون اینکه اونارو بخونه همشونو دلیت کرد و با عصبانیت گوشه ی عسلی کنار تختش کوبید. و با حرص گفت:

همتون یه مشت دروغ گوید حاله از همتون بهم میخورن لعنتیا.

داشت به زمین وزمان بدوبیراه میگفت که تقه ای به دراتاقش خوردخشمگین گفت:
_ کیه؟

صدای نازکیاناخواهرشوازیشت در بسته شنید:

_ کیانام آجی میزاری بیام تو؟

کلاله از جاش بلند شد و کلید و توی قفل چرخوند و در باز کرد. باباز شدن در قامت کیاناتوی چارچوب در نمایان شد که مثل بچه هاسرشوبه یک سمت خم کرده بود و بالبخندبه کلاله نگاه میکرد کلاله بادیدن خواهرش باون قیافه خنده ای کرد و آغوششوبرای کیاناباز کرد کیاناهم سریع پرید تو آغوشش و با ذوق گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود آجی!

کلاله اونوتوی بغلش فشرد و در حالی که موهاشونوازش میکرد گفت:

_ منم همینطور

کیانابخودشواز کلاله جدا کرد و در حالی که به چشمای غمگین خواهرش نگاه میکرد گفت:

_ امروز نمره های امتحان ریاضیمودادن

کلاله پرسشگر به کیاناخیره شد و منتظر موند. کیانابا خوشحالی ادامه داد:

_ وای کلاله جونم بیست شدم

و دوباره خودشو تو آغوش کلاله انداخت. کلاله خنده ای کرد و گفت:

_ خیلی خوشحالم کردی و روجک!

_ به به! خوب خواهرتو تحویل میگیری پس ماچی؟ فک میکنی علفم؟

نگاه کیاناو کلاله به سمت کیان که روبروی در ایستاده بود چرخید کلاله جوابی نداد در عوض کیاناز بونشوبرای کیان در آورد و گفت:

_ دراین که تو علفی شکی نیست حسود خان!

کیان به سمتش خیز برداشت که اونم پشت کلاله سنگر گرفت، کیان که حالا مقابل کلاله ایستاده بود بادیدن چشمای غمگینش دستاشو دوطرف صورت خواهرش گرفت و گفت:

_ پیشده کلاله؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

کیاناهم تایید کرد:

_ راست میگه آجی

کالاله به چهره کیان نگاه کردیک لحظه به این فکر کرد که کیانم یه پسره مثل بقیه پسرا! مثل طاها مثل مهرداد اما سریع به خودش تشرزد "اون برادرته با بقیه فرق داره کیان هیچوقت با احساسات دختر بازی نمیکنه وتوی دلش سر خودش فریاد کشید: لعنتی کیان مثل مهرداد نیست مثل طاهانیست ... مثل هیچ کس نیست ... درحالی که روشو برمیگردوند گفت:

_ نه اشتباه میکنی چیزی نشده

کیان روبه کیانا گفت:

_ وروجک پیررو پایین الان منم میام

کیانا شکلکی درآورد و گفت:

_ گوشاش خودت مخملیه کیان خان!

کیان تایپرون اتاق دنبالش دوید و بعد ولش کرد و به اتاق کالاله برگشت و به چهره مغموم خواهرش که روی تخت نشسته بود نگاه کرد

_ کالاله چت شده بود چرا اون طوری باوند حرف زدی؟

اخماشو توهم کشید و گفت:

_ کیان از اون پسره اصلا خوشم نمیاد

وزیر لب گفت:

_ چاپلوس خود شیرین

کیان شنید، جلوتر رفت و روبروی کالاله روی زمین نشست و گفت:

_ چیزی بهت گفته

سری به نشونه نفی تگون داد و گفت:

_ نه! اون تقصیری نداره

_ پس چرا ...

سریع گفت:

_ کیان خواهش میکنم نپرس نمیخوام بهت دروغ بگم

کیان پیشونیشو بوسید و گفت:

_ هر جور راحتی خواهی

__ مرسی

باخارج شدن کیان از اتاق به فکر فرو رفت، بایدیه جایی رابطص باطاها روتوموم میکرد ایندفعه خیلی توتصمیمش مصمم بود طاها باقبل خیلی فرق کرده بود راحت از کنار همه مسایل میگذشت. باین فکر شماره طاها رو گرفت اما جواب نداد دوباره هم شمارشو گرفت اما باز هم جوابی نداد برای بار سوم تماسو برقرار کرد صدای بغض دار طاها تو گوشش پیچید:

__ بله؟

__ سلام

جوابی نشنید

__ طاها میشنوی؟ منم کلاله

صدای گریه طاها از پشت تلفن شنیده میشد بانگرانی گفت:

__ چی شده طاها چرا گریه میکنی؟

اما طاها هم چنان گریه میکرد

__ طاها چیشده

با صدای لرزونی گفت:

__ مامانم ...

__ مامانت چی؟

__ رفت کلاله مامانم دیگه نیست

کلاله با صدای گرفته و آرومی گفت:

__ واقعاتاسفم طاها

__ کلاله حالا چیکار کنم؟

__ آروم باش طاها، گریه نکن

اما صدای گریه طاها قطع نمیشد

__ کلاله من تو مراسمم میشه بعد ازنگ بزنی؟

__ باشه مزاحمت نمیشم فعلا خدا حافظ

_ خداحافظ

موبایلشوروی تخت گذاشت پوفی کشید و با خودش گفت:

_ الان بهترین فرصته!

دسته گلی رو که از گل فروشی گرفته بود برداشت و از ماشینش پیاده شد، شال مشکیشوروی سرش مرتب کرد و تازه چشمش به درخونه طاهاینا افتاد با تعجب گفت:

_ پس چرا کسی نیست؟ نه پرده مشکی نه پیام تسلیتی!

هیچی نبود سرشوبه جهت مخالف چرخوند و بادیدن صحنه روبروش توجاش خشک شد طاهادر وضع بدی توی ماشین بادختری دید. پلک نمیزد، چی میدید؟ طاهابایه دختر دیگه در حال ... بغض داشت اما جلوی ریزش اشکاشو گرفت به طرف ماشین طاهاکه کمی جلوتر از ماشین خودش پارک شده بود درفت وبه شیشه زده بصدای شیشه هردوشون از جا پریدن وبه کلاله که با خم نظاره گراونا بود چشم دوختن طاهابابیهت به کلاله خیره شده بود و دختره هم قیافه ناراضی به خودش گرفته بود دوباره به شیشه زد و اینبار طاهاینا زیهت دراومد و سریع از ماشین پیاده شد و خواست حرفی بزنه که کلاله بهش توپید:

_ خفه شو هیچی نگو حالم ازت بهم میخوره عوضی

طاهاصبر نکرد و گفت:

_ بین کلاله برات توضیح میدم خوا ...

بدون توجه به حرف طاهاکفت:

_ روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد مثل بقیه پسران بودی به دختر امحل نمیدادی، مثل الان دله نبودی

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید:

_ یادته اون روز که اومدی گفتم دوسم داری؟ یادته گفتم بیا چند وقت باهم دوست باشیم تا بیشتر آشنا بشیم؟

و بلند فریاد زد:

_ یادته لعنتی؟

طاهاسری تکون داد و نرفت:

_ باور کن هنوزم دوست دارم

__ اون روز تو چشات صداقت دیدم چیزی که خیلی وقته نمی بینم عوضی چطور دلت اومد منو بازی بدی؟ مگه چیکارت کرده بودم

اشکاش بی امان پایین میومدن

__ بخاطر تو اون روز تورستوران یادت میداد کیان بهم زنگ زد؟ برای اولین بار تو عمرم بهش دروغ گفتم بخاطر تو

__ کلاله تند رو بهت گفتم برات توضیح میدم

پوزخندی زد و گفت:

__ فکر میکنی چیزیم مونده باشه؟ چه توضیحی داری مثلاً میخوای بگی این خواهرمه داشتم لبای

خواهرم میوسیدم

و داد کشید:

__ آره؟ همینو میخوای بگی؟

گلو محکم توسینه طاهاکوید و گفت:

__ بیچاره مادرت نمیدونه امروزیه بارمرده! آخه کثافت عوضی چرا بهم دروغ گفتی لعنتی مگه چیکارت کردم؟

__ کلاله لطفامو ببخش بخدا قصدی نداشتم

دستشوزیرشالش بردو گردنبندی رو که طاهای برای تولدش گرفته بود محکم کشید و از گردنش بیرون آورد و پرتش

کردتوی صورتش و درحالی که به سمت ماشینش میرفت:

آره میدونم هیچ قصدی نداشتمی ... !

اینبار دختره از ماشین پیاده شد و با عشوه گفت:

__ طاهای زرمیزنه این دختره؟

کلاله قبل از اینکه بشینه روبه دختره گفت:

__ دربارہ تو حرف نمیزدیم جوجو

دختره با عصبانیت پاشوروی زمین کوید و از طاهای خواست چیزی بهش بگه اما طاهای نگاهش روی کلاله ثابت

بود تا وقتی که از اونجا دور شد.

با سرعت رانندگی میکرد هیچ کاری برای مهار اشکاش نمی کرد دکمه پخش ماشینوزدو همگام با آهنگ زمزمه

میکردنمیدونست چقدر گذشته ولی حالا دیگه آروم شده بود به ساعت نگاه کردهشت ونیم شب بود راه برگشت به

خونه رودرپیش گرفت حدودا هشت و پنجاه دقیقه به خونه رسید سریع ماشینشوتوی پارکینگ گذاشت و پیاده

شدخواست دروبازکنه که بادیدن کفش های چرم ناآشنایی توجهش جلب شداین کفشافقط توی فرانسه
پیدامیشدبااین فکرباخوشحالی دروبازکردوبادوخودشوبه پذیرایی رسوندوبادیدن بنیامین باخوشحالی دادزد:

__ بنیامین؟

همه باشنیدن صداس به سمتش برگشتن مادر باچشمای اشکی بهش نگاه کردوگفت:

__ سلام عزیزم

چهره پدرخندون بودکیان وکیاناهم همینطور. بنیامین باخوشحالی ازجاش بلندشدودرحالی که به سمت کلاله
میومدگفت:

__ سلام کلاله گلی، چطوری؟

کلاله خودشوتوی بغلش انداخت وگفت:

__ سلام داداش گلم، چقدر دلم برات تنگ شده چرا اینقدر بی خبراومدی؟ چرا قبلش به مانگفتی؟

لبخندی به روی کلاله پاشیدوگفت:

__ خواستم غافلگیر بشید

وپیشونی کلاله روبوسیدوگفت:

__ چقدر بزرگ شدی وقتی میرفتم دوازده سالت بیشتر نبود ...

__ آره یادمه ... چقدر اون روز گریه کردم ...

پدرگفت:

__ بنیامین جان تومارو اینقدر که کلاله روتحویل میگیری، تحویل نگرفتی پسر!

__ شماسرورمایی پدرجون

کیان گفت:

__ ایششش پسره خود شیرین ... توهم یکی لنگه کلاله

کیانا بااعتراض گفت:

__ حسوده رگز نیاسود

__ باز تو جفت پالاومدی تو حرفم وروجک

کیانا جیغ آرومی کشیدوکیان هم براش شکلکی دراورد. کلاله روبه مادرش گفت:

__ مامان شما میدونستی بنیامین داره میادوبه من نگفتید؟

به جای مادر بنیامین گفت:

__ نه کلاله من به هیچ کس نگفته بودم

کلاله بالحن بامزه ای گفت:

__ برای شما هم دارم داداش بنی ... !

ودر حالی که به سمت راه پله میرفت گفت:

__ من میرم لباسامو عوض کنم ... برمیگردم

بنیامین پسر معمولی بزرگ کیانا بود که توپنج سالگی پدر و مادرش واز دست داده بود و از اون به بعد عموش یعنی پدر کلاله سرپرستیشوبه عهده گرفته بود پسرعاقول و فهمیده ای بود و از همون بچگی رابطه خیلی صمیمی و خوبی با کیان و کلاله و البته کیانای کوچولو داشت وقتی بیست و چهار سالش بود بورسیه تحصیل توفرانسه رو گرفت و به فرانسه رفت و حالا بعد از شیش سال برگشته بود به عنوان یک جراح فوق تخصص قلب . کلاله واقعا از برگشتنش خوشحال بود و به کلی قضیه طاهر و فراموش کرده بود لباسشو عوض کرد و به طبقه پایین برگشت مادر مشغول چیدن میز شام بود و پدرم توی اتاق مشغول صحبت باتلفن بود از بنیامین و بقیه هم خبری نبود، کلاله با تعجب کیانا رو صدا زد:

__ کیانا؟ کجایی؟

__ تو اتاق مهمانیم کلاله

به سمت اتاق رفت در زد و در باز کرد کیانا کنار بنیامین که مشغول باز کردن چمدوناش بودن نشسته بود

__ اجازه هست آقای دکتر؟

__ خواهش میکنم بفرمایید

کلاله بامهربونی روبه کیانا گفت:

__ تو اینجا چیکار میکنی کیانا؟ بیایرون بنیامین تازه رسیده خستس میخاد استراحت کنه

__ نه بزار باشه خودم گفتم بیاد

وبه کنار خودش اشاره کرد و ادامه داد:

__ تو هم بیاینجا

کالاله حرفشو گوش کرد و کنارش نشست بنیامین دو تا بسته کادوییچ شده از بین وسایلی که توی چمدونش بودن بیرون کشید و یکی روبه سمت کیاناویکی دیگه روهم به سمت کالاله گرفت و گفت:

_ اینم از سوغاتیای شما. . . البته بقیش مونده که توی چمدونای باز نشده

کیانا با خوشحالی گوشو بوسید و گفت:

_ مرسی داداش بنیامین

بنیامین هم لپشو کشید و گفت:

_ قابل توروندهاره خواهر کوچولو

کالاله هم بالحن تشکرامیزی گفت:

_ خیلی خیلی ممنونم بنیامین. . . باور کن نیازی نبوده من که به فکرمون بودی وزنگ میزدی برامون یه دنیا ارزش داشت

بنیامین با دستش موهای کالاله رو بهم ریخت و گفت:

_ شما خیلی لطف داری خانمی. . . راستی مامان و بابا کجان؟

_ مامان داره شامو آماده میکنه باباهم با تلفن صحبت میکنه

_ پس سوغاتیای اوناباشه برای بعد از شام

لبخندی زد و دست کیانا رو گرفتم تا باهم بریم بیرون

_ ما بریم تا توهم کمی استراحت کنی

_ ممنون

چشمکی بهش زد و همراه کیانا از اتاقش خارج شد کیانا با ذوق به طرف مامان که توی آشپزخونه آشپزی میکرد رفت و خوشحال گفت:

_ مامان ببین داداش بنیامین برام چی آورده. . . !

مامان سرشو بلند کرد و روبه کیانا گفت:

_ دستش درد نکنه ... ازش تشکر کردی؟

_ اوهوم

صدای کیان از پشت سرم بلند شد چون یه دفعه بود حسابی ترسیدم

_ مامان؟ مامان؟

_ هیین! کیان ترسیدم!

به کلاله محل ندادوبه سمت مامان که پرسشگر بهش خیره شده بودرفت وگفت:

_ مامان وندادوو حیدوو انیامیان اینجا الان وندادزنگ زدمته اینکه یکی ازفامیلای زندایی تصادف کرده دارن

میرن شهرستان

_ خدامرگم بده زن داییت چیزی بهم نگفت

_ حتمانتونسته

_ حالامیری دنبالشون یاخودشون میان؟

_ خودشون میان

_ قدمشون روی چشم

کیانا خوشحال گفت:

_ آخ جون وانیامیاد

کیان نوک دماغشو کشیدوگفت:

_ آفرین خوشحال باش

وبعدروبه من کردوباخباثت گفت:

_ توچراخوشحال نیستی؟

میخواست نوک دماغشو بگیره که یکی محکم زد روی دستش وگفت:

_ بی مزه

وسریع پله هارودوتایکی کرد وبه اتاقش رفت.

اصلاحوصله وندادوندداشت حالش ازهرچی عشق وعاشقی بهم میخوردخسته بودخیلی خسته ... ولی نمیخواست

شب بقیه روهم خراب کنه حولشوبرداشت وبه حمام رفت یه دوش آب گرم حالشوجامیورد.بعدازیه دوش بیست

دقیقه ای ازحمام بیرون اومد ... لباساشوپوشیدوموهاشو خشک کردوباکلیپس بزرگی بالای سرش جمع کردوبه

طبقه پایین رفت تابه مادرش کمک کنه پدروکیان مشغول تماشای تلویزیون بودن وکیاناهم تواسپیزخونه داشت

سالاددرست میکرد، لبخندی به روی خواهرش پاشیدوگفت:

_ به به خواهرماچه کرده...!

وخواست تکه ای کاهوازتوظرف برداره که کیانامحکم روی دستش کوبیدوگفت:

_ ناخونک نزن زشته

کالاله چشم غره ای بهش رفت وگفت:

_ بهت نیومده ازت تعریف کننا! وروجک

کیانائیششی گفت مشغول خردکردن گوجه هاشد.مادربامهربونی گفت:

_ عافیت باشه عزیزم

_ مرسی مامان جون

بابلندشدن صدای زنگ به طرف آیفون رفت که دروبازکنه

_ کیه؟

صدای شیطنون وانیاتوی گوشش پیچید:

_ سلام کالاله ماییم

_ بفرماییدخوش اومدید

_ مامان داره شاموآماده میکنه باباهم باتلفن صحبت میکنه

_ پس سوغاتییای اوناباشه برای بعدازشام

لبخندی زدم ودست کیاناروگرفتم تاباهم بریم بیرون

_ مابریم تاتوهم کمی استراحت کنی

_ ممنون

چشمکی بهش زد وهمراه کیانازاتاقش خارج شدکیاناباذوق به طرف مامان که توی آشپزخونه آشپزی میکردرفت

وخوشحال گفت:

_ مامان ببین داداش بنیامین برام چی آورده...!

مامان سرشوبلندکردوروبه کیاناکفت:

_ دستش دردکنه ... ازش تشکرکردی؟

_ اوهوم

صدای کیان از پشت سرم بلندشد چون یه دفعه بود حسابی ترسیدم

_ مامان؟ مامان؟

_ هین! کیان ترسیدم!

به کلاله محل ندادوبه سمت مامان که پرسشگر بهش خیره شده بود رفت و گفت:

_ مامان و نداد و وحید و وانیامیان اینجا الان و نداد زنگ زدمته اینکه یکی از فامیلای زندایی تصادف کرده دارن

میرن شهرستان

_ خدامرگم بده زن داییت چیزی بهم نگفت

_ حتماتونسته

_ حالا میری دنبالشون یا خودشون میان؟

_ خودشون میان

_ قدمشون روی چشم

کیاناخ شحال گفت:

_ آخ جون وانیامیاد

کیان نوک دماغشو کشید و گفت:

_ آفرین خوشحال باش

و بعد روبه من کرد و باخباثت گفت:

_ تو چرا خوشحال نیستی؟

میخواست نوک دماغشو بگیره که یکی محکم زد روی دستش و گفت:

_ بی مزه

و سریع پله هارو دو تا یکی کرد و به اتاقش رفت.

اصلا حوصله و نداد و نداشت حالش از هرچی عشق و عاشقی بهم میخورد خسته بود خیلی خسته ... ولی نمیخواست

شب بقیه رو هم خراب کنه حوشو برداشت و به حمام رفت یه دوش آب گرم حالشو جامیورد. بعد از یه دوش بیست

دقیقه ای از حمام بیرون اومد ... لباساشو پوشید و موهاشو خشک کرد و با کلیپس بزرگی بالای سرش جمع کرد و به

طبقه پایین رفت تا به مادرش کمک کنه پدر و کیان مشغول تماشای تلویزیون بودن و کیانا هم تو آشپزخونه داشت

سالاد درست میکرد، لبخندی به روی خواهرش پاشید و گفت:

_ به به خواهرماچه کرده...!

وخواست تکه ای کاهواز تو ظرف برداره که کیانا محکم روی دستش کوبید و گفت:

_ نخونک نزن زشته

کلاله چشم غره ای بهش رفت و گفت:

_ بهت نیومده ازت تعریف کننا! وروجک

کیانا ایشی گفت مشغول خرد کردن گوجه هاشد. مادر بامهر بونی گفت:

_ عافیت باشه عزیزم

_ مرسی ماما جون

با بلند شدن صدای زنگ به طرف آیفون رفت که در باز کنه

_ کیه؟

صدای شیطون و انیاتوی گوشش پیچید:

_ سلام کلاله ماییم

_ بفرمایید خوش اومدید

_ ماما اومدن

کیان و پدر از جاشون بلند شدن و به استقبال بچه هارفتن مادر هم همینطور کلاله و کیانا هم کنار در ورودی به انتظار ایستاده بودند با وانیاز و دتر از همه وارد شد و بادیدن کیانا لبخند پهنی زد کیانا هم اونو تو آغوش کشید و گفت:

_ سلام وانی

_ سلام کیانا چطوری؟ دلم برات حسابی تنگ شده بود

_ منم همینطور

بعد هم به طرف کلاله رفت و باهاش دست داد:

_ سلام آجی

کلاله لپشو کشید و گفت:

_ سلام تپلوچه عجب از این طرفا؟

به جای وانیاو حید که تازه وارد شده بود گفت:

__ ماکه همیشه مزاحم میشیم کلاله خانم شمابه مایه سرم نمیزنی
کلاله خندیدو گفت:

__ این حرفاچیه من که همیشه میام خونتون
__ آره معلومه

باخنده سرشوبرگردوندوبادیدن وندادونگاه جدیش که روی اون خیره بودلبخندرولش ماسیدوآروم سلام کرد:
__ سلام

برعکس اون وندادباصدای بلندی جوابشودادسپس همراه هم همگی به پذیرایی رفتن ومشغول صحبت شدن. .
.کیان ووحدووندادسه تایی باهم صحبت میکردن ولی وندادتوجهی به اونانداشت وبیشترحواسش به کلاله بودکه
به کمک مادرش داشت میزشامومیچیدباخضرشدن شام مدارازهمگی خواست بان وسرمیزبنشینن . . . پدرروبه
کلاله گفت:

__ دخترگلم بروداداشتوبیدارکن بیادشام بخوره
وحدووندادباتعجب گفتن:

__ داداش؟

پدرکلاله خنده ای کردوگفت:

__ نگفتم غافلگیربشیدصبرکنیدبیادخودتون میفهمیدکیه

کلاله ازجاش بلندشدوبه سمت اتاق مهمان رفت آروم تقه ای به درزدوگفت:

__ بنیامین؟

اماصدایی نشنیددوباره هم ضربه محکمتری به درزدامابازهم صدایی نیومدآروم لای دروبازکردوسرشوداخل
بردوبادیدن تخت خالی بنیامین چشماش ازتعجب گردشدکنجکاوبه بخ داخل اتاق رفت صدای آب میومد
باخودش فکرکردحتمارفته دوش بگیره قاپ عکس روی میزکنارتخت توجهشوجلب کردبه سمتش رفت وآروم
ازروی میزورش داشت عکس دختری بودباچشمای آبی وموهای طلایی چهره فوق العاده زیباوبانمکی بود. .
ازدیدن این عکی تواتاق تعجب کرده بودیعنی کی میتونست باشه. . ؟ باصدای سرفه کسی نزدیک بودازترس
سکته کنه بهت زده به عقب برگشت وبادیدن بنیامین که باحوله داشت موهاشوخشک میکردهول شدوسریع
قاپ عکسوبه طرفش گرفت وبامن من گفت:

__ ام ... چیزه ... اومده بودم صدات کنم بیای شام ... بعدشم ... دیدم نیستی. . . باورکن کنجکاوشدم بیخشید ...

وسرشوپایین انداخت ... بنیامین قاپوازدستش گرفت ودرحالی که ازقیافه کلاله که هول شده بودحسابی خندش گرفته بودباصدایی که ته خنده توش موج میزد گفت:

_ اشکال نداره خانمی مهم نیست ...

وباشیطنت اضافه کرد:

_ الان داری مثلاً خجالت میکشی؟

کلاله که خیالش راحت شده بودنفس عمیقی کشیدوگفت:

_ نه کی گفته ... منوخجالت؟ عمرا! این فقط یه نوع مظلوم نمایی بود

ودرحالی که ازاتاق خارج میشدگفت:

_ آماده شوبیایرون ... آم ... راستی مهمون داریم ... منتظرت زودبیا

وسریع دروبست وسوال بنیامینوکه ازش پرسید "کیاهستن؟" بی جواب گذاشت.

قاپ عکسوسرجاش گذاشت ومشغول خشک کردن موهاش شد، برای لحظاتی ذهنش به گذشته پرکشیده یادروزهایی به یادموندنیش بالیندایکی ازممکلاسیهش توی دانشگاه ... رابطشون ازحددوست کمی فراتررفته بودهمه چیزخوب پیش میرفت تاوقتی که لینداتوی تصادف لعنتی به همراه خانوادش جونشوازدست دادوازون به بعدبنیامین تنهاشدخیلی تنها. . . عاشقانه لیندارودوست داشت واونومیپرستیدعشقشون متقابلربودلینداهم بنیامینودوست داشت اماابامرگ لینداعشق اونانافرجام موندوحالاباگذشت سه سال وخورده ای بنیامین هنوزهم یادشوتوقلبش حفظ کرده. . . افکارشوکنارزدوازجاش بلندشدلباساشدتعویض کردازاتاق بیرون رفت باخارج شدنش ازاتاق سه جفت چشم متعجب وناباوربهش خیره موند. . . وندادباناباوری گفت:

_ بنیامین؟ خودتی؟

وانیاووحدتوسکوت بهش خیره شده بودن.بنیامین که ازدیدن دوستای قدیمیش لبخندبه لبش نشسته بودباژست خاص خودش گفت:

_ پ ن پ روحمه

بالین حرفش همه زدن خنده.وندادباخوشحالی به طرفش رفت وهردوهمدیگرومحکم توآغوش گرفتن.کیان، وندادوبنیامین بهترین دوستای هم بودن

وندادآروم کنارگوش بنیامین گفت:

_ خیلی خوشحالم که برگشتی

_ منم خیلی خوشحالم که دیدمت

ازهم جداشدن اینبارو حیدجلورفت وبانیا مین دست دادوگفت:

_ حالا چرا اینقدر بی خبر؟

وروبه مادرگفت:

_ عمه جان چرا به کسی خبرندادید؟

بنیا مین سریع ترگفت:

_ خودم خواستم

وبعد مادر اضافه کرد:

_ انشا ... به موقعش یه مهمونی میگیریم وبه همه خبر میدیم

طاها از پشت کوله کالاه رو کشید کالاه باخشم به طرفش برگشت وبامشت محکم روی سینهش کوبید وبادادگفت:

_ ولم میکنی یانه؟ دلت نميخواد که تحویل حراست دانشگاهت بدم؟ میخوای؟

متقابلا طاها هم فریاد زد:

_ لعنتی چیکار میکنی؟ هر روز یه مرگته مگه چیکار کردم؟

حالا تقریباً همه دورشون جمع شده بودن. کالاه با صدایی که از خشم میلرزید گفت:

_ میخوای اینجا داد بزنی همه اون روی کثیف تو بشناسن؟ آشغال اگه خودم ندیده بودم ک ...

اما باتو دهنی که طاها بهش زد حرفش نصفه موند کالاه بابیت دستی به گوشه لبش که پاره شده بود و خون

میومد دست کشید. مهتابا خشم به سمت طاها رفت وبهش توپید:

_ آشغال عوضی به چه حقی روش دست بلند میکنی پسره نکبت؟ چی فکر کردی؟ فکر کردی بی کسوکاره

بدبخت عوضی ضایع شدی گندزدی حالا میای میز نیش آر هههههههه؟

_ تویکی خفه

مهتابا خواست جوابی بده که صدای نگهبان دانشگاه بلند شد:

_ په خبره اینجا معرکه گرفتید بجنید برید سر کلاساتون یا الله یا الله ... وروبه کالاه ومهتابا ها گفت:

_ شما سه تا برید دفتر انضباطی باهاتون کاردارن زود باشید و خودشم همراهیشون کرد.

_ خوب تعریف کنید ببینم چه اتفاقی افتاده؟ چرا وسط دانشگاه دعوا میکنید؟

اما هیچ کدومشون جوابی نداد

_ دوباره میپرسم چه اتفاقی افتاد؟ آقای مهردوست شما باد و تاد دختر دانشجو چیکار دارید؟

طاها کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

_ من با کلاله صحبت میکردم که این خانم خودش و انداخت

مهتابا خشم گفت:

_ خیر استاد مرندی دروغ میگه همش مزخرفه این آقا برای مامزاحمت ایجا میکنه

و در حالی که به کلاله اشاره میکرد گفت:

_ اینم مدرک ایشون به چه حقی روی دوست من دست بلند میکنه؟

مرندی نگاه عمیقی به کلاله که هنوز هم توشوک بود انداخت و بالحن مهربونی گفت:

_ درست میگه دخترم؟

طاها بدون اینکه به کلاله فرصت جواب دادن بده گفت:

_ جناب مرندی من فقط میخواستم باهاش صحبت کنم این حرفا چیه

_ لطفا ساکت آقای مهردوست من از خانم محمدی سوال پرسیدم

کلاله انگار تازه متوجه موقعیتش شده باشه با چشمای اشکی و صدای لرزونی گفت:

_ راست میگه مهتاراست میگه ... این آقا مزاحم شده بودم جلش ندادم زد تودهنم

هق هقش بلند شد ... تا حالا هیچکس روش دست بلند نکرده بود حتی پدرش

_ چی میگی کلاله من مزاحمت شدم؟ لعنتی من فقط میخواستم باهاش صحبت کنم

_ آقای مهردوست شما با خانم محمدی نسبتی دارید؟

_ نخیر

_ پس لطف کنید دیگه ایشون به اسم کوچیک تو محیط دانشگاه صدانزینید

و روبه کلاله و مهتا کرد و گفت:

_ شما دو تا باید تعهد بدید که دیگه از این اتفاقا نیوفته و اما شما جناب آقای مهردوست شما هنوز اینجا کار دارید!

مهتا و کلاله هر دو تعهد دادن و از اتاق خارج شدن

کلاله هم چنان هق هق میکرد مهتا دستمالی بهش داد و گفت:

_ کالاه جونم اینوبگیرلبتوپاک کن. اینقدرم گریه نکن گلم

_ مهتا؟

_ جانم؟

_ اون لعنتی حق نداشت رومن دست بلندکنه

_ خودتوناراحت نکن عزیزم

دستمالو گوشه لبش گذاشت، کمی میسوخت امانه بیشتر از دلش هیچ وقت فکر نمیکرد طاهای نقد روقیحانه بیادوبهش بگه "من که کار خاصی انجام ندادم" حداقل اگه خودش باچشمای خودش ندیده بودیه جابرای بخشش بودولی الآن وضع فرق میکرداون خودش باچشمای خودش دیده بود، فریب خوردنشوبه چشم دیده بودشکستنشو، تحقیرشو. . . نمیتونست به خودش بقبولونه براش عذاب آوربودکه طاهاپیش اون دختره چندان یاهر دختره دیگه ای ازش حرف بزنه وهردوبه سادگیش بخندن. . . متفربودازاینکه کسی دستش بندازه بادیدن مهردادکه که دستاشوتوی جیب پالتوش گذاشته بودوباپوزخندبهش خیره شده بود، خواست راهشو کج کنهکه صداس متوقفش کرد:

_ میبینم که بااون پسر بهم زدی! خوشحالم که داری سربه راه میشی

وباداداضافه کرد:

_ نمیدونستم اینقدرواسه حرفم ارزش قائلی

مهتاباخشم به مهردادچشم غره رفت، کالاه بابی حالی روبه مهردادگفت:

_ بهم خوردن رابطه منوطاهاهیچ ربطی به توو حرفای تونداره

مهردادپوزخندی زدوگفت:

_ خودم میدونم که ربط داره دیگه لازم به پنهون کاری نیست

ودرحالی که به سمت درخروجی میرفت گفت:

_ خداحافظ همسر آینده

کالاه دستهاشودوطرف سرش گرفت وفشارداددنیا دورسرش دورمیخوردبه سمت زمین متمایل شدزانوهاش سست شدتحمل وزن بدنشونداشت روی زمین نشستواجازهداداشکاش پایین بیان مهتابانگرانی گفت:

_ کالاه جونم چیشدی؟ عزیزدلم حالت خوبه؟

صدای آشنایی به گوشش رسیدامتوجهی نکردهم چنان شقیقه هاشوفشارمیداد

_ کالاله باتوام حالت خوبه؟

صدای پرسشگر مهتاب بلند شد:

_ بیخشید شما کی هستید؟

_ من برادرش هستم خانم

مهتابابهت گفت:

_ کیان؟

_ بله

کالاله باشنیدن اسم بنیامین بهت زده سرشوبلند کرد:

_ کیان؟ تو ... اینجا چیکار میکنی؟

_ کالاله حالت خوبه؟ چرا گریه میکنی؟

کالاله سری تگون داد و با کمک مهتا از روی زمین بلند شد

_ حالم خوبه چیزی نیست

کیان نگاه دقیقی به چهره کالاله انداخت و اخم ظریفی کرد و گفت:

_ بیرون تو ماشین منتظرتم

_ مهتا جونم خیلی اذیتت کردم فعلا

مهتا اشکای کالاله روازرو گونش پاک کرد و گفت:

_ این چه حرفیه گلم. مواظب خودت باش

و بوسه ای به گونه کالاله زد و گفت:

_ خدا حافظ

_ خدا حافظ

کالاله غمگین به سمت ماشین کیان که حالا دست بنیامین بود رفت و سوار شد منتظر موند تا بنیامین حرکت کنه

اما بنیامین هیچ حرکتی برای روشن کردن ماشین نکرد.

قاشقشوتوی بشقابش گذاشت و مستاصل گفت:

_ بابا؟

پدرنگاه مهربونی بهش کردوگفت:

_ جان دلم؟

_ اممم ... چیزه ...

_ راحت باش عزیزم بگو

_ استادمون گفته که باید کار پیدا کنیم

کیان باخباثت ابرویی بالا انداخت وگفت:

_ خوب که چی؟ فکر میکنی من اجازه میدم پاتوتو شرکت بزاری؟ اصلا فکرشم نکن

_ اه باز تو خودتو پرت کردی وسط من بابا جونم بودم، مگه نه بابایی؟

_ اره بابا جون، ولی باید صبر کنی بینم جای خالی داریم یانه، حالا چطور کاری میخوای باشه چه بخشی؟

_ یه بخشی که در ارتباط بارشتمم باشه مثل بازاریاب یا مدیر همون بخش یا بخش مالی

کیان باخنده ادامه داد:

_ یا مدیر داخلی شرکت یا مدیر عامل از این چیزا دیگه

کلاله چشم غره ای حواله کیان کرد و بدون توجه به کیانا و بنیامین که زیر زیرکی میخندیدن بالحن ملتمسی گفت:

_ حالا میشه؟ قول میدم ازپسش بریام

بازم کیان تندگفت:

_ البته که نه! مگه شرکت فامیل بازیه؟

پدر باخنده گفت

_ کیان جان شمایه دقیقه ساکت

کیان ادای ناراحت شدن درآورد و سرشوپایین انداخت، پدر ادامه داد:

_ کلاله جان دخترم تا فردا بهت خبرشوم میدم

کلاله از جاش بلند شد و به سمت پدر رفت و ماچ محکمی از گونش گرفت و باخوشحالی گفت:

_ مرسی بابا جونم

_ ولی کلاله مطمئن نیستم ها اما سعی خودم میکنم

_ جناب مدیر عامل شما گه بخوای میشه

پدرخنده ای کرد و گفت:

__ شیطون!

بنیامین __ حال کار پیدا کردن اجباریه؟

__ نه ولی اگه بتونیم کار پیدا کنیم نمرمونو تمامو کمال میده بدون اینکه نیازی باشه امتحان بدیم

__ چه جالب!

__ استادمون معتقده سابقه کار برای آیندمون خیلی مفیده

پدر در حالی که سرشوتکون میداد گفت:

__ حق با استادته بیشتر کارمندایی که تو شرکت استخدام شدن و کار میکنن سابقه کار زیاد و البته مفیدی دارن من خودم رو این موضوع دقیقم

__ چی؟ ولی بابا تو سهام دار شرکتی مدیر عاملی چجوری نتونستی یه جای خالی واسه من پیدا کنی؟
مادر با خم ظریفی گفت:

__ ا... کلاله این چه طرز حرف زدنه مامان؟

کلاله با خم سر جاش نشست و چیزی نگفت پدر فنجون چایی رو روی میز گذاشت و بالحن آرومی گفت:

__ عزیز دلم، هیچ جایی نتونستم برات پیدا کنم اصلا ظرفیت نیروی اضافه روحی به صورت موقتم توی شرکت نداریم اما...

کیان در حالی که از پله ها پایین میومد با صدای بلند گفت:

__ اما بابا از یکی از دوستاش خواهش کرده تا توانو انجامشغول به کاری

کلاله با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ راست میگه بابا؟

پدر سری تکون داد و گفت:

__ درسته، شرکت ماهان شرکت یکی از دوستانه آقای میثاق ارجمند، فردا صبح میتونی بری اونجا دیگه بقیش
با خودته

لبخند پهنی روی لبش نشست و با خوشحالی گفت:

__ حتما از پیشش بر میام مطمئن باشید

کیان باتمسخر گفت:

_ امیدوارم

کلاله چشم غره ای نثارش کرد و روبه مادرش گفت:

_ مامان بنیامین کجاس؟ از صبح ندیدمش

_ رفته دنبال کاراش، میخاد توی بیمارستان خصوصی مشغول به کار بشه

آهانی گفت و خوشحال سیبی از روی میز برداشت و گازی بهش زد ...

ماشینش و روبروی شرکت پارک کرد و پیاده شدنگاهی به آسمون خراش روبروش انداخت نفس عمیقی کشید و وارد شد طبق گفته پدرش شرکت طبقه ۲۱ بود، وارد آسانسور شد و دکمه ۲۱ رو فشرطولی نکشید که به طبقه مورد نظر رسید قبل از اینکه از آسانسور خارج بشه نگاهی به خودش توی آینه آسانسور انداخت مانتو مشکی باشلوار جین آبی و یه مقنعه مشکی با کیف دستی کوچیک مشکی سفید و کفشای کتونی سفید رنگ و آرایشش هم محدود میشد به ریمل و دیگه چیزی استفاده نکرده بود، لبخندی از سر رضایت به تصویر خودش توی آینه زد و از آسانسور خارج شد و در ورودی درست روبروی آسانسور قرار داشت و یه تابلوی متوسط چوبی کنار در قرار داشت که روش نوشته شده بود: "شرکت بازرگانی ماهان" بالاسترس وارد شد اولین چیزی که به چشمش خورد فضای بسیار بزرگ و شیک اونجا بود و یه میز کوچیک که یه گوشه قرار داشت و میز منشی بود تعداد زیادی درهم اونجا بود که کنار هر کدام اسم بخش نوشته شده بود و نفس عمیقی کشید و قدمش به سمت میز منشی تند کرد، صداش و صاف کرد و سلام کرد منشی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

_ سلام عزیزم کمکی از دست من برمیاد؟

♥ ♥ ♥ ♥

_ بله، من کلاله محمدی هستم با آقای ارجمند کاردارم

منشی سرشوبالا آورد و نگاهی به کلاله انداخت و گفت:

_ آقای میثاق ارجمندیا ...

کلاله سریع گفت:

_ بله بایشون کاردارم و از قبل هم بابایشون هماهنگ شده

منشی لبخندی زد و گفت:

_ اجازه بدید بهشون خبر بدم

وخیلی سریع باآقای ارجمندهماهنگ کردودرحالی که به دردفترمویریت اشاره میکردروبه کلاله گفت:
_ ایشون تودفترشون منتظرتون هستن بفرمایید

کلاله تشکری کردوبه سمت جایی که منشی اشاره کرده بودرفت آروم درزدوواردشد میزبزرگی درگوشه سمت راست قرارداداشت وپشت اون مردمیانسالی نشسته بودکه حدس زدآقای ارجمندباشه وپسرجوان وجذابی هم کنارمیزایستاده بوددیوارابا کاغذدیواری کرمی باطرح های توپ توپی وزمین هم باکفیوشی باطرحی نزدیک به کاغذدیواری ها مزین شده بود.باورودکلاله به اتاق هر دونفری که توی اتاق حاضربودن به سمتش برگشتن کلاله دروبست وچندقدمی جلورفت وسلام کردمردمیانسال باخوش رویی جوابشودادپسر جوان مودبانه جوابشودادکلاله ادامه داد:

_ من محمدی هستم کلاله محمدی، شماهم قطعابایدآقای ارجمندباشیددرسته؟

_ بله دخترم من میثاق ارجمندهستم بفرماییدبنشینید

ودرحالی که به پسر جوان اشاره میکردگفت:

_ ایشون هم پسر سوشاهستن

کلاله سری تگون دادوگفت:

_ خوشبختم

سوشا_ منم همینطورلطفا بفرمایید

کلاله به سمت صندلی کنارمیزرفت ونشست وصحبتشودادامه داد:

_ خوب حتما میدونیدکه من برای چی اینجا پدرم گفت که باشما صحبت کرده

_ درسته، ماتوی شرکت جای یه بازارباب والته ناظره پرونده های شرکتایی که باهاشون قراردادداریم خالیه

پدرت بامن صحبت کردویه چیزایی گفت ولی خوب اززبون خودت بشنویم بهتره

_ بله شما درست میگوید، خوب راستش من ترم سوم رشته مدیریت بازرگانی هستم، میدونم تجربه ندارم ولی

مطمئن باشیدازپیش برمیام

سوشادرحالی که سعی میکردنخنده گفت:

_ ولی شماخیلی برای این کار جوان والته بی تجربه اید

کلاله باجویت گفت:

_ ولی من کارموبه درستیدانجام میدم مطمئن باشیدجناب ارجمند

با این حرفش سوشا خندشوقورت دادوبه پدرش خیره شد
ارجمندبزرگ روبه کلاله کردوگفت:

__ بسیارخوب، امیدوارم همینطورباشه که میگی

ودرحالی که به سوشا اشاره میدادادامه داد:

__ شما بهتره تاچندوقت همراه سوشابری وکاراروازش یادگیری البته سوشابیشترتو ادا درست وبه کارای مالی میرسه
درواقع مدیرمالی شرکته!

__ بله متوجهم

__ اگه مایلید میتونید از همین امروز شروع کنید

__ اگه میشه امروز بیشتر بابخشای مختلف وطرز کارم آشنابشم، از فردا هم به طور جدی به کارم میرسم

__ حتما، امیدوارم موفق باشی دخترم

__ ممنون

__ سوشاجان پسرم ایشونورا هنامایی کنیده جای قبلی آقای نامی

سوشاسری تون دادو جلوتر حرکت کرد، کلاله هم تشکری کردوبه دنبال سوشا از اتاق خارج شد. منشی بادیدن
سوشا از جاش بلند شد.

سوشا __ خانم رضانی ایشون خانم محمدی هستن از این به بعد به عنوان بازاریاب و کارمند بخش مالی
اینجامشعول به کار میشن

رمسانی بامهربونی روبه کلاله گفت:

__ خیلی خوشوقتم خانم محمدی وبهتون تبریک میگم

کلاله بالبخند جواب داد:

__ منم همینطور خانم رضانی

سوشا __ خانم محمدی لطفا از این طرف

وبه سمت اتاقی رفت که درست روبروی میز منشی قرار داشت و کنارش روی تابلویی کوچکی نوشته شده بود:
"مدیریت مالی"

ایشی تودلش نثارسوشای مغرورکردوبه دنبالش به طرف اتاق رفت وباهم وارداتاق شدن اتاق بادکورکرمی_مشکی چیده شده بودوخیلی شیک به نظر میرسید، دوتامیزبافاصله ازهم قرارگرفته بودن که یکیشون بزرگترازاون یکی بودویه پنجره سراسری هم سمت چپ میزبزرگترقرارداشت که کل شهرومیتونستی دیدبزنی.بالاخره سوشابه حرف اومد:

_ اینجاتاق کارمشترک من وشماست

ودرحالی که به میزکوچکتر اشاره میکردگفت:

_ اون میزهم میز کارشماست

کلاله کمی فکرکردوباتعجب روبه سوشاکه حالا پشت میزش نشسته بودگفت:

_ یعنی منوشماقراره باهم کارکنیم؟

سوشادرحالی که سرشوتوی پرونده ای کرده بودبدون اینکه نگاهی به کلاله بندازه جواب داد:

_ کمی تاقسمتی، کارمن خیلی باشمافرق داره اماخوب نقاط مشترکی هم داره این چندروزاولم کمکتون میکنم تاچم وخم کاردستتون بیاد!

کلاله باحرص گفت:

_ شماباهمه اینطوری رفتارمیکنید؟

سوشاباتعجب سرشوبالاوردوگفت:

_ چجوری؟

_ اینکه سرتونوبندازین پایین یاخودتونوسرگرم یه چیزدیگه کنیدواصلابه حرفای طرف مقابلتون توجهی نکنید

_ نه خوب! باهمه که اینجوری نیستم درضمن من حواسم به حرفای شمابود

کلاله دندوناشوروی هم فشارداد، " لعنتی! همتون مثل همید حالم ازهمه بهم میخوره"باعصبانیتی که سعی درکنترل کردنش داشت گفت:

_ جناب ارجمندکوچک بااجازتون من دیگه برم

سوشاسری تون دادوقبل ازاینکه کلاله ازدرخارج بشه گفت:

_ راستی؟

کلاله به سمتش برگشت وخیره نگاهش کرد

__ فردا ساعت هشت اینجا باشید ساعت کاری از هشت شروع میشه

__ چشم، امردیگه؟

__ نه میتونید برید

درو بست و بعد از خدا حافظی کوتاهی بارمضانی به سمت خونه راه افتاد، واقعات دولش از اینکه تونسته استخدام بشه خوشحال بود ولی از رفتار سوشا تعجب کرده بود جلوی پدرش مودب رفتار میکرد اما وقتی تنها شدن اخلاقی زمین تا آسمون تغییر کرد و دیگه از اون سوشای مودب خبری نبود! پسر ی آب زیر کاه!

♥ ♥ ♥

بنیامین __ تبریک میگم بهت خواهر کوچولو

__ ممنونم بنی جون

کیان هم به جمعشون اضافه شد:

__ میبینم این خواهر ترشیده ماهم بالاخره کار پیدا کرد!

کالاله جیغ خفیفی کشید و گفت:

__ برو گمشو حالا خوبه ۴، ۵ سالم ازم بزرگتره پسر ی ...

ادامه حرفشو خورد ولی زیر لب طوری که فقط کیان بشنوه گفت:

__ یالغوز جان بعدا به حسابت میرسم

اما مثل اینکه بنیامین شنیده بود چون بلند زدی زرخنده، کالاله با تعجب نگاش میکرد بعد از اینکه حسابی خندید در حالی که اشک گوشه چشمش و پاک میکرد گفت:

__ تو چقدر بامزه ای دختر! تو این سالاه چی وقت اینجوری نخندیده بودم!

کالاله با حالت مسخره ای گفت:

__ هه! خیلی ممنون از تعریف. دلکم شدم!

بنیامین لبخندی زد اما کم کم نگاهش رنگ غم گرفت و به نقطه نامعلومی خیره شد، کیان با تعجب روبه کالاله بالب زد و گفت:

__ چش شده؟

کالاله هم مثل خودش گفت:

__ نمیدونم

ولی توی ذهنش میدونست هرچی که هست مربوط به همون دخترزیباییه که روزاول عکسشوتوی اتاق بنیامین دیده بود. سعی کرد بنیامینوازتوان حالت دربیاره:

_ بنی؟

کیان هم صداشونازک کردوادی کلالة رودراورد:

_ بنی؟ بنی جون؟ بنی؟

ولی بنیامین توخاطراتش غرق شده بودبعداز کمی نگاهشوبه سمت کلالة چرخوندوگفت:

_ جانم؟

بانیش بازگفت:

_ هیچی!

بنیامین چشم غره ای نثارش کردوازجاش بلندشد.همین موقع صدای گوشی کیان بلندشدصدای زنگش یه اهنگ وحشتناک بودکلالة باتشرگفت:

_ ای مرگ این چیه گذاشتی روش پسر؟

ولی کیان بی توجه به کلالة دکمه وصلوزد:

_ الو؟

_ ...

کیان بااسترس ازجاش بلندشد

_ چی شده؟

_ ...

حالابنیامینم بااضطراب به مکالمه کیان گوش میکرد

صداش کم کم اوج گرفت:

_ چیییییی؟ الان حالش خوبه؟

_ ...

_ شماره منوازکجا پیدا کردید؟

_ ...

_ خوبه ادرس؟

_ ...

_ باشه باشه اومدم

و تماشوقطع کرد، بنیامین سریع پرسید

_ چی شده کیان؟

_ کیانا ...

کالاه _ کیاناچی؟

_ سرویشش تصادف کرده الانم توی بیمارستانه ولی پرستاره گفت حالش خوبه

کالاه بابیهت گفت:

_ کیانا؟ سرویشش؟ تصادف؟ چی میگی؟

بنیامین دست کالاه رو گرفت و درحالی که به سمت طبقه بالا هلهش میداد روبه کیان گفت:

_ برو ماشینوروشن کن ماهم باهات میایم

وروبه کالاه گفت:

_ برو آمادشوزودتر بریم بیمارستان

کالاه درحالی که گریه میکرد گفت:

_ به مامان و بابابگم؟

_ نه خودم بهشون میگم تو برو آماده شو

■ ■ ■

دلتون یه سپیدی برف وزندگیتون ب شیرنی عسل!

خیلی سریع حاضر شد روبه طبقه پایین رفت بنیامینم همون موقع از اتاقش بیرون اومد

بنیامین _ بریم؟

کالاه درحالی که اشکشوپاک میکرد گفت:

_ آره بریم

ودوتایی ازخونه خارج شدن کیان بیرون توماشین به انتظارشون ایستاده بودبه محض سوارشدن کلاله وکیاناماشینوروشن کردوبه سمت بیمارستان راه افتاد، کلاله سریع ترازبقیه بادوخودشوداخل بیمارستان رسوندوبابی تابی ازپرستارسراغ کیانارومی گرفت:

__ خانم ... الان یه دخترنوجوون تقریبا دوازده سیزده ساله آوردن اینجامیشه بگیدالان کجاست؟ حالش خوبه؟ پرستاردرحالی که کلاله روبه آرامش دعوت میکردپرسید:

__ همونایی که سرویششون تصادف کرده بود؟

تندگفت:

__ آره آره حال خواهرم خوبه؟

__ خانم لطفاآروم باشید، چهارنفرتوی این سرویس بودن وهمشونم دخترمن نمیدونم خواهرشماکدومشونه؟ امامتاسفانه یکیشون ازدست رفت

کلاله بابهت به حرفای پرستارگوش میکرد، حالا بارون اشک بودکه ازچشماش می چکید " نکنه کیاناباشه "

" خدایاخواهرم سالم باشه "

" خدای من ... "

همین موقع کیان وبنیامین خودشونوبه کلاله رسوندن کیان سریع گفت:

__ پیشده؟ کلاله خوبی؟

کلاله بابی حالی گفت:

__ این ... این پرستاره میگ ... میگه یکی ازبچه هام ... مر ... مرده

کیان باصدای تقریبابلندی گفت:

__ چی؟

پرستار_ آقاآرومترآینجایبیمارستانه

کلاله _ نکنه ...

امابنیامین نداشت حرفشوتوموم کنه:

__ نه ممکن نیست

ودرحالی که کارتی رونشون پرستامیدادگفت:

__ من پزشک همین بیمارستان هستم اجازه دیدیرم ببینمشون
پرستاری تکون دادوگفت:

__ بله حتما ... ! بایدبخشیدکه شناختمتون آقای دکتر

بنیامین سری تکون دادوبه سمت بخش مربوطه رفت، بعدازبیست دقیقه بنیامین دست دردست کیاناکه
پیشونیش باندپیچی شده بودوکمی هم صورتش زخمی بودازاتاق بیرون اومدن کیان تاجشمش به خواهرش افتا
به سمتش رفت ومحکم بغلش کرد! چقدربراش دردناک بوداین انتظار ...

● ● ●

مادرباچشمای اشکی ازاتاق کیانابیرون اومدوبی حوصله به اتاق خودش رفت تااستراحت کنه، پدرهم متفکرانه به
فکرفرورفته بود، کیان هم چشماشوروی هم گذاشته بودوچرت میزد، بنیامین به اتاقش رفته بودوکلاله مشغول
ریختن چای برای پدروبرادرش بود.سینی چایوجلوی پدرش گرفت وگفت:

__ بفرماییدباباجونم

پدرلبخندکم جونی زدوگفت:

__ ممنون کلاله جان

لفخندی زدوسینی روبه سمت کیان که چشماشوبسته بودگرفت وگفت:

__ کیان؟ چایی میخوری؟

کیان لای چشمشوباز کردودرهمون حالت گفت:

__ قربون دست بزارش رومیزیکم سردهه بعدمیخورم

کلاله چشم غره ای نثارش کردوفنجون چای روروی میزعسلی جلوش گذاشت، لیوان چایی هم برای خودش
برداشت ونشست، نفسشوصدادارخارج کردوگفت:

__ طفلی کیانا! امروزواقعا روزمزخرفی بودبراش

پدرهم سری تکون دادودرحالی که لیوانزچایشوروی میزمیگذاشت گفت:

__ میرم تاجایی وبرمیگردم مواظب خودتون باشید

هردوباهم گفتن:

__ چشم!

کلاله از جاش بلندشده به طرف اتاق بنیامین رفت، آروم در زد و بعد از اینکه بنیامین گفت بیاتو وارد شد بدیدن چشمای قرمز برادر ناتنیش حسابی تعجب کرد

_ بنیامین حالت خوبه؟

_ آره ... آره خوبم، باهام کاری داشتی؟ کیانا حالش خوبه؟

_ کیانا خوبه، خوابیده ... بنی گریه کردی؟

بنیامین در حالی که روی تختش دراز میکشید گفت:

_ تا حالا ندیده بودی یه مرد گریه کنه؟

کلاله به فکر فرو رفت، نه تا حالا ندیده بود فقط صدای گریه مصنوعیه طاه از پشت تلفن ... افکارشو کنار زد و گفت:
_ نه!

سکوت تقریباً طولانی برقرار شده بود کلاله از جاش بلند شد که بره اما با صدای پراز بغض بنیامین متوقف شد:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_ اسمش افسون بود عکسش بودیدی! خیلی دوستش داشتم عاشقش بودم اونقدر وابستش شده بودم که اگه یه روز نمیدیدمش دیوونه میشدم، اونم دوستم داشت، دانشجو بود ولی رشتش بامن فرق میکرد من مغزو اعصاب میخوندم اون پرستاری، چون دانشکده هامون نزدیک بهم بود تقریباً هر روز میدیمش تا اینکه زدو ما باهم آشنا شدیم پدر و مادرش هر دو فرانسه به دنیا اومده بودن، پدر بزرگ پدریش ایرانی بود میگفت اسمشو پدر بزرگش انتخاب کرده براش ... روابطمون هر روز نزدیکتر میشد خیلی وابسته شده بودیم به پیشنهاد هر دو مون قرار شد تا به خانواده هامون بگیم و زودتر باهم ازدواج کنیم همون روز میخواستیم زنگ بزنم و به شماها خبر بدم اما ...

به اینجاش که رسید نتونست ادامه بده شونه هاش میلرزید، کلاله هم بغض کرده بود

_ قبل از اینکه بخوام شماره اینجارو بگیرم گوشیم زنگ خورد برداشتم یه نفر بود میگفت پرستاره ... میگفت از بیمارستان زنگ زده ... میگفت برم اونجا ...

کلاله هم همپای بنیامین گریه میکرد

_ رفتم اونجاولی ای کاش نمیرفتم ... طفلک افسون تصادف کرده بودبرده بودنش اتاق عمل، زیرعمل رفت نتونست طاقت بیاره ... به همین راحتی ازدستش دادم ... به همین راحتی بدون اینکه بتونم براش کاری بکنم جلوی چشمم پرپرشد ...

کلاله بابغض گفت:

_ خیل متاسفم بنی ... تنهاچیزی که میتونم بگم.یکی مثل توانقدرعاشقه ... یکی مثل ...

ادامه ندادنمیخواست اسم طهاروبه زبون بیاره اما به نظرش رسیدنامردیه بنیامین همه چیزوبهش گفته بود ادامه داد:

_ تواین جواری اونوقت یکی مثل اون طاهای عوضی ادای عاشقارودرمیاره ... ایناحرمت عشقونگه نمیدارن همشوبه بازی میگیرن ... زندگیمونو ... احساسمونو ... عقل ومنطقمونو ... هیچی برامون نیمونه هیچی ... وگفت همه چیززندگیشوبرای برادرناتی که به اندازه برادروخواهرتنیش دوست داشت، کلاله توآغوش بنیامین گریه میکردوبنیامین هم سعی میکردآرومش کنه.بعدازکلی درددل بالاخره ازهم جداشدن بنیامین درحالی که سعی میکردجوعوض کنه باخنده گفت:

_ مثلاًومده بودی منوآروم کنی دخترتو که خودت یکیومیخواهی آرومت کنه!

کلاله لبخندتلخی زدواشکاشوپاک کردازجاش بلندشدوخواست ازاتاق خارج بشه که پشیمون شدودوباره برگشت وگفت:

_ این حرفایی که بهت گفتموفقط کیان میدونه دیگه هیچکس خبرنداره

بنیامین چشمکی بهش زدوگفت:

_ مطمئن باش کسی دیگه ای نمیفهمه

_ ممنون داداشی

_ خواهش خواهری!

_ ببخش مزاحمت شدم بگیربخواب

_ این چه حرفیه دختر، باشه توهم برواستراحت کن.

_ این پرونده های بایگانی شده مربوط به شرکتایی هستش که ماباهاشون قراردادداریم، حساب کتابای هرکدوم

به طورکامل توش نوشته شده یه خورده پیچیدس اما دقت کنی میتونی متوجه بشی چی به چیه

_ ممنونم خانم رضانی

_ خواهش میکنم کلاله جان کاردیگه ای بامن نداری؟

_ نه ممنون

_ پس من برم سرکارم کاری داشتی فقط کافیه این دکمه روفشاریدی

_ چشم حتما

رمضانی لبخندی زد و از اتاق خارج شد کلاله پوفی کشید و به کارش مشغول شد اول از همه باید پرونده هارو کامل میخوند تا هم از حساب و کتابای شرکت سردر بیاره و بانحوه قرارداد و نوع محصولات که شرکتای دیگه از این شرکت خریداری میکنن آشنابشه حسابی تو پرونده ها غرق شده بود که با صدای ارجمند کوچک سه متر از جاش پرید:

سوشا _ سلام

کلاله دستش رو روی قلبش گذاشته بود و مثل سخته زده ها با ترس به سوشا که حالا از حالت کلاله حسابی خندش گرفته بود. کلاله با اخم بهش خیره شده بود، سوشا هم چنان میخندید، کلاله توی دلش تامیتونست به سوشا بدو بیراه میگفت: "زهرمار، هناق، مرض! درد! کوفت! حیف که پسر ریسمی و گرنه حسابی حالتو می گرفتم پسر ی دیوونه! اصلا چرا منو این دیوونه باید تویه اتاق باشیم! نه واقعا چرا؟! " دیگه طاقتش طاق شد و با اخم غلیظی روبه سوشا که از خنده زیاد اشک گوشه چشمش جمع شده بود گفت:

_ هه هه! رو آب بخندی! کوفت!

سوشا ناگهانی خندش قطع شد و با بهت به کلاله که خیلی جدی این حرفو زد خیره موند بعد در حالی که لحن خودشم جدی شده بود گفت:

_ چی گفتی؟

کلاله که خودشم میدونست چه گند بزرگی زده لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_ من؟ هه ...! من که چیزی نگفتم حتما صدایی از بیرون شنیدید

سوشا آهان کشداری گفت و به کارش مشغول شد اما لبخند کم رنگی روی لباسش نقش بسته بود.

مهتا _ درووووغ؟

_ نه بابا دروغم چیه؟

مهتا با صدای بلند دزدی پر خنده جوری که توجه چند نفری که اطرافشون بودن بهشون جلب شد، کلاله با تشر و به مهتا گفت:

_ هیسسسس! همه دارن نگاهمون میکنن!

مهتاهمونجوری باخنده گفت:

_ خی ... خیل ... ی بامزه ای ... خی ... لی!

_ وا! مگه من دلکم؟

_ همچین بی شباهت بهشم نیستی!

کلاله لباسوغنچه کردوایشی گفت، مهتایهوانگار که ازدهنش دررفته باشه گفت:

_ وای وقتی لباتواینجوری غنچه میکنی خیلی بامزه میشی! طاهام خیل ...

امابادیدن اخمای کلاله حرفشوخورد

_ صدبارنه هزاربازبهت گفتم اسم این پسره آشالوجلوی من نیار

مهتاآروم گفت:

_ ببخشید

کلاله لبخندمهربونی زدوگفت:

_ بیخی بابا! فقط دیگه تکرارنش

مهتاهم متقابالبخندی زدوباهم واردکلاس شدن کلاله هم که حالاکارپیدا کرده بودنمره کامل درسشوگرفت

واستادم کلی تشویقش کرد ... !

پدر _ کارت چطورپیش میره؟ راضی هستی؟

_ آره باباجون، عالیه، ممنون

_ خوبه خوشحالم که اینومیگی

مادربانگرانی گفت:

_ کلاله عزیزم بروخواهروتوصداش کن بیادپایین یه چیزی بخوره طفلک بچم ازوقتی اون اتفاق افتاده

تاحالاحیزی نخورده

کلاله لبخندی زدوگفت:

_ چشمششم اطاعت میشه!

وبه سمت اتاق کیانارفت، صدای مادر و از پشت سرش شنید:

_ قربونت برم عزیز دلم

از حرف مادرش حسابی ذوق کرد، تقه ای به در اتاق زد و سریع وارد شد کیانا آرام روی تخت خوابیده بود، کلاله لبخندی به صورت خواهر کوچکترش که معصومانه به خواب رفته بود، پاشید. آرام به سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست، صورتش و نوازش کرد و آرام صدایش کرد:

_ کیانا؟ کیانا آجی؟ بلند شو بسر نیست این همه خوابیدی؟ کیانا؟

کیانا چشمش را باز کرد و به صورت خندون خواهرش چشم دوخت

_ علیک سلام و روجک

کیانا لبخند غمگینی زد و گفت:

_ سلام

کلاله در حالی که سعی میکرد خواهرش و از این حالت در بیاره با خنده گفت:

_ پاشو جمع کن خودتو، دوروزه غمبرک زدی اینجا که چی؟ پاشو ببینم

کیانا نفس عمیقی کشید و توجاش نشست، صدای خنده بلند بنیامین و کیان توجه هر دو شونو جلب کرد کلاله که حس کنجکاوی فعال شده بود با اعتراض روبه کیانا گفت:

_ بدو برو آبی به دست و صورتت بزن تنبل خان

چشمکی زد و در حالی که از روی تختز کیانا بلند می شد ادامه داد:

_ بدو که حس فضولیم بدجوری شکوفا شده دختر!

کیانا خنده کم جونی کرد و سریع راز جاش بلند شد آبی به دست و صورتش زد و دست کلاله از اتاق خارج شد اتاق کیان کمی جلوتر از اتاق کیانا بود هنوز صدای خنده از اتاق کیان بلند بود، هر دو شونو گوششونوبه در چسبونده بودن اما یهوبه طور ناگهانی صدای خنده هاقطع شد و دیگه هیچ صدایی از تو یا اتاق نمیومد، کلاله ناامید از اینکه نتونسته چیزی بفهمه روبه کیانا که اونم کنجکاوشده بود، گفت:

_ اه! چی شد؟ چرا صدایی نمیدادیگه؟

کیانا شونه ای بالا انداخت و پشتشوبه در تکیه داد اما کلاله هم چنان گوششوبه در چسبونده بود صدای هین کیانا کلاله رواز چاپروند، همین که خواست سرشوبر گردنهنر تابفهمه چی شده در اتاق باز شد و کلاله با سرداشت میرفت توشکم کیان که کیان جا خالی داد و کلاله با مخ خورد زمین و جیغش خونه رو برداشت، همهر با تعجب و ترس به کلاله که

پخش زمین بودنگاه میکردن کلالة به آرومی ازجاش بلندشودرحالی که سرشوبادستش میمالیدباخم مصنوعی روبه کیان که باترس بهش خیره شده بودگفت:

_ بیشعور! چرا جاخلی دادی؟ مخم آسیب دید!

باین حرفش همه ازاون حالت بهت دراومدن وزدن زیرخنده کیانادلشو گرفته بودومیخندید، کیان وبنیامینم همینطوریدرهم باهمون خنده گفت:

_ چت شدیهودخترخوب؟

کلالة درحالی که قیافه مظلومی به خودش گرفته بودگفت:

_ همش تقصیراین وروجکه این منواغفال کردییایم اینجافضولی

کیانابروهاشوباتعجب بالابردوخواست اعتراض کنه که کیان سریع ترگفت:

_ اا ... این حرفوبه یکی بزن تورو شناسه فضول خانم

کلالة زبونشوبرای کیان دراوردودرحالی که ازدستش درمیرفت وپشت پدرش قایم شده بودگفت:

_ ایششش! خوب صدای خنده هاتون کل خونه روبرداشته بودمنم میخواستم ببینم چیشده! حرفیه؟

_ نخیردختره ترسو!

_ اا ... باباببین چی میگه؟

پدردرحالی که گوش کیانوبه شوخی گرفته بودباتشریهش گفت:

_ نبینم دخترامواذیت کنی پسر فهمیدی؟

کیان دستاشوبه حالت تسلیم بالابردوگفت:

_ چشششششمم! من غ*ل*ط بکنم دخترای به این گلی رواذیت کنم

پدرباخنده_ آفرین حالا هم برو لباس بپوش بایدبریم شرکت جلسه فوری گذاشتن

_ الان؟

_ آره زودباشوپسر

_ چشم الان آماده میشم

وروبه کلالة وکیاناونیامین که زیرزیرکی میخندیدن گفت:

_ ای بابا؟ پاشیدبریدسرزندگیتون دیگه! نخودنخودهر که رودخانه خود ... ! یالایالابیرون بیرون

بنیامین آروم یکی کویدتو کله کیان وباخنده گفت:

_ نشنیدی؟ الان پدرجان گفتن که بابزرگتر درست رفتار کن

کیان باتعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ نه باباتو هم راه افتادی!

بنیامین ابرویی بالا انداخت و از اتاق خارج شد، کلاله و کیانا هم باهم بهش گفت:

_ دمت گرممم!

_ خوب دخترم کارت چطور پیش میره؟ ازپیش برمیای؟

_ بله جناب ارجمند کارمشکلیه ولی تمام تلاشمو میکنم که به نحو احسن انجامش بدم

_ این اراده تو تحسین برانگیزه، حالامیتونی بری به کارت بررسی البته فردا گزارش کارت اول وقت روی میزم

باشه

_ بله چشم

_ تا چند روز دیگه هم حسابدار سابق شرکت برمیگرده فقط کافیه به بازاریابی وبستن قرارداد با شرکتای دیگه

بررسی

_ بله متوجهم

_ میتونی بری دخترم

_ با اجازه

از اتاق ارجمند بزرگ خارج شد و نفس عمیقی کشید، به اتاق کار خودش رفت سوشا با دقت مشغول بررسی یه پرونده

بود، دوباره حس فضولیش گل کرده بود میخواست ببینه این چه چیزیه که سوشا اینقدر روش تمرکز کرده

اما بایادآوری روزپیش سعی کرد حسشو کنار بزاره و مثل دخترای مودب سر جاش نشست. لب تاپش روشن

کرد و مطالب رو که نیاز بود از پرونده ها بدونه سیو کرد، داشت اطلاعاتو دسته بندی میکرد که سوشا ناگهانی پرسید:

_ پدرم باهات چیکار داشت کلاله؟

کلاله با بروهای بالا رفته و چشمای گرد شده به سوشا نگاه کرد و گفت:

_ کلاله؟

سوشاباخونسردی گفت:

_ آره دیگه مگه اسمت کلاله نیست؟

کلاله اخمی کرد و گفت:

_ خیلی ببخشیدولی ترجیح میدم محمدی صدام کنید

سوشاپوزخندی زد و در جواب گفت:

_ خیلی خوب خانم محمدی میشه بفرمایید پدرم چی بهتون گفت؟

کلاله هم متقابلا پوزخندی زد و گفت:

_ نخیر نمیشه!

وبه کارش مشغول شد.

یک ماهی میشد که توی شرکت مشغول به کار شده بود، رفتارای ضدونقیص سوشاهم حسابی فکرشومشغول کرده بود شخصیت سوشابراش جالب بود اما هرگز باهاش ارتباط صمیمی برقرار نکرده بود چیزی درونش اونو از رفتار صمیمی باجنس مخالف منع میکرد. کارش توی شرکت تمام شده بود از سالن خارج شد و به پارکینگ رفت دزدگیر ماشینشوز دوخواست سوار بشه که از صدایی که شنید نزدیک بود سگته کنه:

_ سلام عشقم!

باترس به طرف صدا برگشت و بادیدن مهر داد زبونش قفل شد. مهر داد با پوزخند ادامه داد:

_ چیه؟ اینقدر دلت برام تنگ شده؟ تو نبود چند ماهم توی دانشگاه باچند نفر دوست شدی؟

کلاله دهن باز کرد که جوابشوده که مهر داد سریعتر گفت:

_ اوه لطفا چیزی نگو میدونم میدونم سوال مسخره ایه تو باید تا الان باده نفری بوده باشی

و باشدت بازوی کلاله رو گرفت و به دیوار چسبوندش

کلاله با تمام زورش هلش داد اما مهر داد بیشتر از یک سانت از جاش تکون نخورد

جیغ زد:

_ ولم کن آشغال عوضی! ولم کن

مهر داد خودشو بیشتر به کلاله چسبوند و گفت:

_ بهتره صداتویاری پایین وگرنه بدمیشه برات

و باخباثت ادامه داد:

_ تو که دوست نداری همکاریات بفهمن چیکاره ای؟

_ خفه شو عوضی ... خفه شو ... من پاک پاکم ... من مثل تو آشغال نیستم کثافت ولم کن

مهرداد باز هم جلوتر رفت اما با شنیدن صدای پایی که هر لحظه به او نزدیکتر میشد مهرداد سریع ارزش جدانشد و در حالی که به سمت مخالف میرفت با تهدید گفت:

_ بعدا به حسابت میرسم، منتظرم باش

کلاله دستاشو و دو طرف صورتش گرفت، حالا کسی که صدای پاشو شنیده بود و بروش بود و بانگرانی نگاهش میکرد اون شخص سوشا بود، کلاله آروم به سمت پایین سر خورد، سوشا بهش نزدیک شد و گفت:

_ حالت خوبه؟ چت شده؟

اما جواب کلاله قطره اشکی بود که از گوشه چشمش چکید

سوشا _ چرا جواب نمیدی؟ صدای دادتو شنیدم اتفاقی افتاده؟ کسی مزاحمت شده؟

کلاله سعی کرد به خودش مسلط بشه با ته مونده زورش از جاش بلند شد و در حالی که سعی میکرد حتی به ظاهر محکم نشون بده گفت:

_ نه هیچی نشده، من خوبم

سوشا نگاه با تردیدی بهش انداخت و گفت:

_ مطمئنی؟

_ آره ممنون

و بدون معطلی سوار ماشینش شد و از اونجا بدون توجه به نگاه نگران سوشا دور شد، "اه لعنت به تو مهرداد"

دست برد و ضبط ماشینو روشن کرد صدای شهاب رمضان فضای ماشینو پر کرد، توجهی نکرد صدای ضبط کمی کم کرد، شیشه رو پایین کشید تا کمی هوا به صورتش بخوره، با صدای آروم و بغض داری گفت:

"خدا یا کمکم کن. خدا یا چرا من اینقدر در برابر این موجود کثیف ضعیف میشم. خدا یا صدامو میشنوی؟"

"لعنتی نمیدونم چی از جونم میخواد که دست از سرم برنمیداره، وای خدای من اگه یه درصد، اگه یه درصد سوشا منو بالون عوضی دیده باشه ..."

فکر شوپس زد:

" نه ... نمیخوام راجع بهش فکر کنم..این وحشتناکه ... اونوقت ممکنه چه فکرای دربارم بکنه "

نفس عمیقی کشیدوماشینوتوی پارکینگ پارک کرد، داخل خونه که رسیدمتوجه مهمونا شدخانواده عموش بودن، سعی کرداتفاقات پیش اومده روفراموش کنه، لبخندی روی لبش نشوندوباخوش رویی به همه سلام کرد.

الناز_ شنیدم میری سرکار، بابایول واسه خودت مستقل شدیا!

کلاله پشت چشمی نازک کردوبااکراه گفت:

_ خوب دیگه مااینیم!

_ اه ... لوس!

کیان ناگهانی دراتاق کلاله روبازکردوبادیدن کلاله والناز(دخترعموش)که ازترس به سقف چسبیده بودن بلندزدزیرخنده.بعد از چند ثانیه که کلاله ازبهت دراومدباغیض گفت:

_ کوفت، درد، مرض! تو هنوز یاد نگرفتی وارد اتاق کسی میخوای بشی بایداول دربزنی؟!

کیان باخنده ابرویی بالاانداخت ونچ نچی کرد.

الناز_ واسه همینه دیگه، عین گاو سرتو میندازی پایین میای تونمیگی ممکنه نامحرمی چیزی تواتاق باشه

کیان _ نه اینکه برای توهم خیلی مهمه الی جون

النازپشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ حالاهرچی، اصلاشایدکلاله لخت بود اونوقت چی؟

کیان پق زدزیرخنده، کلاله محکم باکف دست کوبید توکله النازوگفت:

_ بیشعورازخودت مایه بزار!

واینبارخودشم زدزیرخنده.بعدازکلی مسخره بازی باهم برای صرف شام به طبقه پایین رفتن.

زن عموپریوش_ سحرجون پس چرایه مهمونی نمیگیری به همه خبربرگشتن بنیامینوبدی ناسلامتی یه ماهه برگشته ها

مادر(سحر)_ باخودبنیامین صحبت کردم گفت فعلايه خورده صبرکنم وگرنه همون یک ماه پیش مهمونیومیگرفتم

اینبارزن عموپریوش روبه بنیامین گفت:

_ بنیامین جان چرا باگرفتن مهمونی مخالفی پسر؟

بنیامین لبخندی زدوگفت:

__ نه ابدامن مخالف نیستم فقط ازمادر جان کمی فرصت خواستم تا خودمو پیدا کنم
__ که اینطور

__ البته الان اگه پدر و مادر موافق باشن مهمونی همین آخر هفته برگزار بشه. چطوره؟
پدر و مادر، کلاله و بقیه همگی موافقتشونو اعلام کردند و قرار شد مهمونی آخر هفته برگزار بشه و کل فامیل + دوستان
نزدیک هم دعوت داشتن.

روز مهمونی فرارسید. همه اقوام و دوستان نزدیک دعوت داشتن حتی خانواده ارجمندهم نیز دعوت داشتن،
از جمند بزرگ دوست صمیمی و هم دانشگاهی پدر کلاله بود. کلاله میخواست امشب بهترین باشه
دلیلشونمیدونست اما شاید بخاطر حضور سوشاتوی این مهمونی بود شاید نه!
از آرایشگر تشکری کرد و به خودش توی آینه نگاه کرد و اقعاز بیاشده بود لباسی به رنگ شب بارگه های زرد عسلی
بادامن بلند و پف دار که بالاش فرم قشنگی داشت، لباسش بندی بودیه کت تورماندهم داشت، آرایش توسی
عسلی چشمش گیرایی خاصی به چهرش داده بود، کیانا با ذوق به چهره خواهرش نگاه کرد و گفت:

__ وای کلاله چه ناز شدی!

آرایشگر__ بله واقعا زیبا شدید

کلاله خنده ای کرد و روبه کیانا که اونم کارش تمام شده بود گفت:

__ تو هم خیلی ماه شدی و روجک!

کیانا لبخند نمکینی زد و دست در دست کیانا از آرایشگاه خارج شدن و به سمت خونه راه افتادن.

کلاله نگاه دیگری به خودش توی آینه اتاق انداخت و از اتاقش خارج شده مزمان کیان هم از اتاقش بیرون
اومد و به طرف پله هارفت، متوجه کلاله نشده بود، کلاله بالبخند برادرشو تماشا می کرد اون هم واقعا جذاب بود
__ کجا بابا این عجله آقا پسر؟

کیان سرشوبه عقب برگرد و ندونگاهش روی چهره کلاله ثابت موند

__ به به! خوشگل کردی!

کلاله ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ من از اولشم خوشگل بودم پسر

__ اعتماد به سقف

_ ایششش، اصلابروبه کارت برس.

کیان خنده آرومی کردوبه طرف کلاله رفت پیشونیشوبوسیدوگفت:

_ من که کاری ندارم داشتم میرفتم پایین. الانم باهم میریم پرنسس شب!

کلاله خنده آرومی کردوبه همراه کیان به طبقه پایین رفت.

اولین چیزی که توجهشوجلب کردصدای خنده پدرش بود، نگاهش اونجا ثابت موندسوشاباتپ فوق العاده ای

درحال صحبت باپدرش بودومدام میخندیدندپدرسوشانیزمشغول صحبت بابنیامین بودوگه گاهی لبخندروی

لبشون مینشست. بعداز کمی زن دایی کلاله که مادر وحید، وندادووانیامیشدباصدای تقریبابلندروبه کلاله گفت:

_ کلاله جان عزیز دلم چقدر ماه شدی

توجه اکثریت به سمت کلاله جلب شدبرای لحظه ای کوتاه نگاه کلاله وسوشادرهم گره خورد. کلاله باسر بهش

سلام کردسوشاهم متقابلاتکون دادن سرش جوابشوداد. صدای خشمگین وحیداز چاپروندش:

_ پس بگوچرا دیگه مارو تحویل نمیگیری.

کلاله اخمی کردوگفت:

_ علیک سلام

وحید کلافه گفت:

_ سلام

_ چیزی شده؟

پوز خندی زدوگفت:

_ یعنی تونمیدونی؟ واقعا که فک ...

باصدای زن دایی حرفش نصفه موند

_ کلاله عزیزم حالت خوبه؟ تقریبایه ماهی میشه ندیدمت

کلاله گونشوبوسیدوباناز گفت:

_ منم دلم براتون تنگ شده بودزندایی، خوشحالم میبینمتون

_ قربونت بشم لطف داری

وبه همراه زن دایی به طرف مهمونارفت وبه همه خوش آمدگفت، درآخربارجمندبزرگ وهمسرش لیاخانم

وخواهروبرادرشوخودسوشاخوش وبشی کرد، بعداز صرف شام همه برای رقص به سالن برگشتن الناز، وانیا،

کیانا، مستانه وبقیه دخترای فامیل وپسراهمه رفته بودن وسط اماکالاله ترجیح دادفعلا بشینه، چیزی نگذشته بودکه احساس کردکسی پیشش نشسته سرشوبرگردوندوبادیدن سوشاکه بالبخندنگاهش میگردغافلگیرشد
_ اه ... تویی؟

_ پ ن پ روحمه!

_ اینودارم دوستانه بهت میگم یه وقت تلافیشوتوشرکت سرم درنیاری.

_ خیل خوب بگو

_ خیلی بی مزه ای

سوشاپق زدزیرخنده

_ کجاش خنده داربود؟

سوشاتوجهی نکردوبه خندش ادامه دادبعدازاینکه خندش قطع شدگفت:

_ ازت یه درخواستی دارم

کالاله باتعجب به دهنش خیره شد.سوشاازروی مبل بلندشدوروبروی کالاله ایستادخیلی جتلمنانه پای راستشوجلواوردوزانوشو کمی خم کردوگفت:

_ افتخاریه رقص دونفره روبه من میدید، پرنسس؟

کالاله بالبروهای بالارفته به حرکات سوشاچشم دوخته بودباخنده گفت:

_ البته شاهزاده

ودستشوتوی دست سوشا گذاشت وباهم به وسط سالن رفتن بادیدن اونا بقیه هم به تقلیدرقص دونفره روشروع کردن، کالاله سنگینی نگاهی روروی خودش حس کردنگاهشوچرخوندوروی چهره خشمگین وحیدثابت شدازاین نگاه بدش میومدکمی بیشترتوآغوش سوشافرورفت تاازاین نگاه برای لحظاتی درامان باشه، ازحرکت کالاله سوشایکه خورداماسریعربه خودش اومدواونوبیشتربه خودش فشارداد.

سوشا_پسردایته؟

_ کی؟

_ همونی که داری ازنگاهش فرار میکنی؟

_ توازکجافهمیدی؟

_ دوستش داری؟

_ سوالو با سوال جواب نده

_ اول توبه حرفت عمل کن بعدمنم همینکارو میکنم

_ پوووووف ... نه دوستش ندارم یعنی واسم مثل برادر میمونه اما اون میگه دوستم داره

_ چرا بهش فرصت نمیدی؟

_ گفتم که برام مثل برادر میمونه هر کاریم بکنه نمیتونم نگاهمونسبت بهش عوض کنم

دیگه حرفی بینشون ردوبدل نشد و فقط حرم نفسایی بود که به سروگردن کلالة میخورد ویه حس خوب که سعی

درانکارش داشت. بعد از تموم شدن آهنگ از هم جدا شدن کلالة برای فرار از سرزنشهای وحید هم چنان وسط

موند و با بقیه دختر ارقصید اما سوشا عذرخواهی کوتاهی کرد و گوشه ای نشست.

_ الناز_ وای کلالة این پسره رواز کجا پیدا کردی؟ لامصب خیلی خوشکله

_ خجالت بکش یکم اول، بعدشم مگه من بیکارم برم دنبال پسر مردم؟

_ پس از کجا میشناسختیش نا قلا؟

و باشی طنت اضافه کرد:

_ همچین چیپده بودی تو بغلش که گفتم م ...

باپس گردنی کلالة حرفش نیمه تموم موند

_ خفه بابا! سوشا پسر همونیه که من تو شرکتش کار میکنم

_ جدا؟ که گفتی اسمش سوشاست؟

کلالة سری تگون داد. الناز بعد از چند لحظه با عشه و قروغمزه به سمت جایی که سوشانشسته بود رفت و مشغول

صحبت با سوشا شد. صدای پرغضب و حید باعث شد کلالة برای مدت کوتاهی نگاهش از الناز و سوشا بگیره

_ خوش میگذره؟

کلالة پوفی کشید و گفت:

_ بله، چطور شما مشکلی داری؟

_ اون پسره ی ... اونکیه که باهاش رقصیدی؟

_ دلیلی نمیبینم که لازم باشه برات توضیح بدم

بازوی کلاله رومحکم کشیدوبه کناری بردتاتوی دیدنباشن، بعداونوکامل به طرف خودش برگردوندوباخشم گفت:

_ دلیل میخوای؟ باشه دلیلش اینه که من دوست دارم، دلیلش اینه که نمیخوام ازدست بدم، دلیلش اینه که اون پسر ... من امثال اونوخوب میشناسم اونافقط دنبال خوشی لحظه این کلاله خودتوبدبخت نکن تواح ... باتودهنی کلاله حرف تودهنش ماسید، خشمش به حدانفجار رسیدولی قبل ازاون کلاله پزنفرت گفت:

_ دوسم داری؟ به درک من حالم ازت بهم میخوره ... این چه دوست داشتنیه که هنوزطرفتوکامل نشناختی؟ چه فکری دربارم کردی عوضی فکرکردی منم عین توام؟ واقعامتاسفم برات

وبه سرعت ازاونجادورشدوبه وسط سالن رفت وسعی کردبی تفاوت باشه، کمی بعدهم النازبالب ولوچه ای آویزون وچشمایی که خشم ازش میباریدبه طرف کلاله اومدوباحرص گفت:

_ اه اه اخ ... پسره چندش فکرکرده کیه؟ کلاله تواین جنگلی بی نزاکتوازکجا پیدا کردی؟ پسره پروصاف اومده توروم میگه اگه چشت دنبالمه بهتره زیادتلاش نکنی من هیچ تمایلی به بیشترآشناشدن باشماندارم! اه لعنتی!

کلاله بلنددزدیرخنده اماصدای خندش توی آنگ وصدای جمعیت گم شد

_ هههههه! راس میگی؟ جدااینوگفت! چه پسر باشخصیتی!

النازباختم گفت:

_ زهرهلاهل! ببندنیستو

وبااکراه ادای کلاله رودراورد:

_ چه پسر باشخصیتی! چیش!

کلاله باصدای بلندوعصبی گفت:

_ اه لعنتی همش ارورمیده

سوشاباتعجب سرشوازرروی پرونده هابلندکردوگفت:

_ چه خبرته؟

_ این فایلوهرکاریش میکنم وانمیشه، همه تحقیقاوتوضیحاتم توشه نمیدونم چش شده

سوشا از جاش بلندشده به سمت کلاله رفت نگاهی به صفحه کامپیوتر انداخت و پوزخندی زددست کلاله رواروموس کنار زد و کمی به سمتش مایل شدنفساش به گوش کلاله میخورد و کلاله سعی میکرد بی تفاوت باشه بعد از چندتا کلیک و اجرای برنامه فایلوباز کرد و بالبخند پیروزمندانه ای روبه کلاله گفت:

_ اینجاتوی هر سیستم یه برنامه مخصوص هست که به فایلای ایجاد شده روبه طور خودکار رمزگذاری میکنه، من همون اولم اینوبهت گفته بودم نه؟

کلاله کلافه سری تکون داد و گفت:

_ ببخش یادم نبود

سوشا با همون ژست جنتلمناش به طرف میز خودش رفت و سر جاش نشست، کلاله هم چنان توی نبر با عقل و احساساتش بود احساسات ضدونقیق و فراوانی که به سراغش میومدن، از تهدیدهای مهرداد گرفته تا این حس عجیبش نسبت به سوشا و واکنشایی که نسبت به حرکاتش انجام میداد اون طاهر و دوست داشت ولی هیچوقت این حسای عجیبو کنارش تجربه نکرده بود، ولی باین حال سعی در پس زدن احساساتش داشت ... تقه ای به در اتاق خورد و خانم رضانی وارد شد و بعد از عرض ادب کوتاهی گفت:

_ ببخشید جناب ارجمند پدرتون با اعضای هیئت مدیره جلسه فوری برگزار کردن ازم خواستن بهتون بگم تا نیم ساعت دیگه اونجا حاضر باشید

سوشا _ بله خانم رضانی میتونید برید

_ با اجازه

بارفتن خانم رضانی کلاله دوباره به کارش مشغول شد. هنوز کمی نگذشته بود که اینبار زنگ موبایل سوشا تمرکز شو بهم زد، یه چشم غره حسابی بهش رفت اما سوشابی توجه دکمه تماسوزد:

_ جانم؟

_

_ رها تویی؟

_

_ چرا شمارتو عوض کردی؟

_

_ آها باشه یادم میمونه

_.....

دستی توی موهاش کشیدوگفت:

_ امشب؟ باشه حتما میام

_ اوکی، مواظب خودت باش عزیزم، تاشب

ومکالمشون به پایان رسید، شاخکای کلاله حسابی تیزشده بود، نمیدونست این احساسات عجیب و غریب که میان سراهش چی بودن.

کلاله(باخودش): "رها، عزیزم، امشب، رفتن سوشا! "اه ... اصلا به من چه این چیزا چیه که من همش جدیدابهشون فکر میکنم ... !

پنج، شش ماه دیگه هم گذشت وهم چنان تهدیدای مهرداد ادامه داشت بالینکه کلاله ازدستش عاصی شده بود اما جرات نمیکرد به کسی حرفی بزنه. تعطیلات نووز نزدیک بود ولی امسال برخلاف سالهای قبل کلاله زیاد تمایل چندانی به رفتن به تعطیلات نداشت خودش میدونست علتش چیه ولی نمیخواست بپذیره کلاله _ چیبیبی؟ دوهفته خیلی زیاده ماما

_ کجاش زیاده عزیزم ماهمیشه یک ماهه اونجامیموندیم، ویلای پدر بزرگ خیلی عالیه

_ ماما ولی فکر نمیکنم بهم اینقدر مرخصی بدن

_ به پدرت میگم با آقای ارجمند صحبت کنه

_ ولی ماما م ...

_ کیان _ اه بسه دیگه دختر چقدر نق میزنی

_ توببند کی ازت نظر خواست؟ !

_ مادر _ ا ... کلاله خجالت بکش امروز چت شده؟

کیان هم سری از روی تاسف تگون دادوبه سمت اتاقش رفت. کلاله سریع خودشوبه کیان رسوند و جلوش ایستاد بوسه ای رو گوشش کاشت و گفت:

_ ببخش داداشی، معذرت میخوام

_ اما کیان اخماشو بیشتر توهم کشید و رفت تو اتاقش، کلاله هم پشت سرش وارد شد

_ کیان ببخشید غلط کردم یه چیزی گفتم بخدادست خودم نیست

کیان تیزشده سمتش ودرحالی که سعی میکردصداشوکنترل کنه گفت:

_ چیه؟ چرا ایجوری میکنی؟ چرا این چندوقته اینقدراعصاب خورده؟ باخودتم درگیری؟ بازبایه آشغال د ...
کالاله بابغض گفت:

_ کیان! نه!

کیان دستشودوطرف صورت کالاله گذاشتوگفت:

_ راستشویگوگل من، عزیزم، خواهرم اگه پای کسی وسطه اگه باکسی دوستی اگه کسی اذیت کرده..
کالاله اینبارصداش بالاتررفت:

_ نه! بخدانه کیان به جون مامان راس میگم چرا باورت نمیشه؟

ودرحالی که خودشواز کیان جدامیکردگفت:

_ خیلی نامردی! من همه چیزوبهت گفتم دیگه چیزی نمونده که بهت نگفته باشم ... فقط ...
فقط چی؟

_ هیچی، کیان ناامیدم کردی، میدونم حق داری بهم اطمینان نداشته باشی ولی به خدادیگه تمومش کردم
دیگه ...

هق هقش مانع ادامه حرفش شد، کیان بغلش کردوگفت:

_ بهت اطمینان دارم کالاله، ازت مطمئنم فقط رفتارت نگرانم کرده میتروسم بلایی سرت بیادعزیزدلم همش
بخاطر خودته

کالاله ازش جداشدوگفت:

_ میدونم

واتاقشو ترک کرد

کالاله:

وسایلمو جمع کردم وآآماده شدم امروز ۲۸ اسفنده. قراره بریم شمال ویلای پدربزرگ کل فامیل اونجاهستن،
هرچندسالای پیش ازدوماه قبل ذوق داشتم برای رفتن به اونجا اما حالا ... نمیدونم گفتنش درسته یانه ... من که
باخودم رودربایستی ندارم یه جورایی دوست دارم بمونم وبرم شرکت بدموری وابسته اونجاشدم یعنی اونجاییه
که یه حس جدیدوتجربه کردم حسی که امیدوارم اشتباه نباشه حس دوست داشتن یه آدم متفاوت به اسم

سوشارجمند که الان تمام رویاهام توان خلاصه میشه اما باین حال هنوزم همون روابط رسمی روتوی شرکت باهم حفظ کردیم یه جورایی حس میکنم اینجوری بهتره. باینکه نمیدونم حسش بهم چیه ومطمئنم دوست دختر زیاده ولی بازم دلم میره طرفش ولی عقلم نه، منطقم مخالفه، باخودم میگم شاید اینم یکی باشه مثل طاهاه، یکی مثل مهرداد عوضی که مدام تهدیدش بیشتر میشه ومن نمیتونم کاری بکنم هرچند زیاد چشمم آب نمیخوره بتونه کاری انجام بده، اما تو این هفت ماهی که باهاش کار کردم وشناختمش میدونم اینقدر مردهست، انقدر شخصیت داره که از هیچ نظری قابل مقایسه با طاهاه و امثال اون نباشه، وقتی به گذشته برمیگردم واقعا دلیل انتخاب طاهارو نمیفهمم درسته جذاب بود اما از اون جذاب تر هم دور مو گرفته بود اون روزا که خیلیم ازم دور نیست مثل یه خواب بچگانس من فقط طاهارو بخاطر یه احساس مسخره بچگونه انتخاب کردم بخاطر شیطنتای جوونیم و حالام واقعا پشیمونم. ساکمو دستم گرفتم وبابی میلی به طبقه پایین رفتم، مامان، کیان، بابا و بنیامین دور میزنشستن ومشغول خوردن صبحانه، سلامی کردم و کنار بنیامین نشستم

مامان بالبخند گفت:

_ وسايلتو جمع کردی گلم؟

مقابل بالبخند زدم و گفتم:

_ آره مامان جونم

مامان برام بوس فرستاد ومنم مشغول خوردن صبحانه. بعد از گذاشتن ساکاتوی ماشینا که شامل ماشین وبابا و ماشین بنیامین بودن، به طرف شمال حرکت کردیم بقیه اقوام هم خودشون وجداگانه تاعید میرسوندن. کیان و بنیامین هر دو با ماشین بنیامین ومنو کیانا و مامان وبابا هم سوار ماشین بابا به طرف شمال حرکت کردیم توی راه کیانا کلی شیطونی کرد و خوراکی خورد و بقیه رو خندوند ومنم بالبخند نظاره گر بودم باینکه خیلی سعی کردم با خواب آلودگی مبارزه کنم تا بتونم جاده شمالو سیرنگاه کنم اما موفق نبودم وبعد از گذشت کمی خوابیدم. باحس سوزش گلو به سختی چشمامو باز کردم، ماشین متوقف شده بود و هیچ کسی جز خودم داخل ماشین نبود! واپس بقیه کجان! کش وقوسی به بدنم دادم و روی منظره اطرافم دقیق شدم خدای من! کی رسیدیم؟! باذوق در سانتافه سفیدرنگ بابارو باز کردم و از فضای بسته ماشین بیرون اومدم دور تا دور و یلا دور زدم و هوای تمیز و به ریه هافرستادم، تودلم نغمه غمگینی سر داده شد "چقدر جای تو خالیه" چشمامو بستم تا بغضم نشکنه، حالا حس میکردم چقدر ازش دور شدم وحس دلتنگیم چند برابر شده بود. باجیغ الناز به خودم اومدم ومحکم تو آغوش گرفتمش طبق معمول با صدای جیغ ماندش گفت:

__ بترکی تو! چقدمیخواهی دختر؟

نیشگون آرومی ازشونش گرفتم و گفتم:

__ علیک سلام!

__ اییشششش! سلام!

__ آفرین تازه یه خورده رفتارت منشاآدمانه پیدا کرد

دوباره جیغ کشید و گفت:

__ زهرمارا!

بعدیهو جدی شد و گفت:

__ چرا حس میکنم بغض داری؟

بحرفش یه چیزی تودلم فشرده شد لبامو جمع کردم تا از لرزششون کم بشه و باخوشحال ترین حالت ممکن از خودم سراغ داشته گفتم:

__ باز این داداش خله منودیدی قاط زدی؟

با این حرفم لبخندبه لبش برگشت و در جواب ضربه محکمی به شوخی توی کمرم زدومن جیغم هوارفت.

۲۹ اسفنده و تمام فامیل دورهم جمعن. وحیدکه ازوقتی اوامده باهمه شروع کرده بگو بخندالامن. پسره ی ... !
اصلا ولش کن هیچ کدوم لیاقت ندارن! بالبخندبه حرفای بقیه گوش میکنم و هیچی نمیگم الناز بعد از کلی پرچونگی یادمن افتاد و گفت:

__ هی کلاله چته؟ چرا اینقدر تو خودتی؟

وحید پوزخند میزنه و بقیه هم سوالی نگام میکنن باز من یه لبخند ساختگی چاشنی چهارم میکنم و میگم:

__ داشتم به حرفای تو گوش میکردم خانوم!

الناز ابرو شو بالا برد و خبیثانه گفت:

__ که اینطور!

منم ابرو بالا انداختم و نیشموتاته براش باز کردم به پیشنهاد بقیه همگی آماده شدیم تا بریم کنار دریا، دریایی که من عاشقشم دریایی که وقتی میرسم بهش یه دنیا آرامش بهم هدیه میکنه، بلوز استین بلند خاکستری عروسی با شلوار جین آبی موپوشیده به همراه بقیه راهی ساحل میشیم به دریا که رسیدیم همه متفرق میشن و هرکی میره یه طرف تا با خودش خلوت کنه روی نزدیک ترین تخته سنگ به دریانشستم چشمامو بستم و دستامو هر دو طرفم

باز کردم ونسیم بهاریوتوآغوش کشیدم، چه آرامشی! چشماموبازکردم وروی شن هانشستم دستموروی شن کشیدم خودمم نفهمیدم چراولی اسم سوشاروروی شن ساحل دریا بانگشتم کشیدم باصدای وحیدکه ازپشت سراسممو صدامیزدنزدیک بودقالب تهی کنم فقط خداخدا میگردم چیزی که روی شن کشیدمون دیده باشه که خدا روشکرخواستش نبودو خیره جلورونگاه میکرد، منم از فرصت استفاده کرده ودرحالی که از جام بلند میشدم باپام چندبار روزمین کشیدم تا اثرش ازبین بره وباترس ولرز جواب وحیدودادم:

__ چ..چیه؟ کاری داری؟

کمی خیره نگام کردوگفت:

__ دلم واست تنگ شده بود کالاله

"دلت تو حلقم!" پوزخندی تحویلش دادم وگفتم:

__ خواست هست چی داری میگی؟ نه به اون بی محلیات وپوزخندزنات نه به ا ...

نذاشت حرفم تموم بشه

__ میدونم کالاله عزیز دلم میدونم بخدادست خودم نیست باور کن اونقدری دوستت دارم ک ...

اینبار من حرفشوقطع کردم:

__ چی میگی؟ چیوباورکنم؟ خیلی داری تندمیری وحید! این بچه بازیارو تمومش کن

__ دلعتی چقد بایدبخت بگم دوستت دارم تابفهمی ها؟ چقدر؟ چی کارکنم که کارام تونظرت بچه بازی

نمودیدانکنه؟ ها؟

انگشت اشارمو جلوش گرفتم وباعصبانیت گفتم:

__ هیچی! هیچ کاری نمیخواه بکنی اینم بدون برام مهم نیست دوستم داری یانه فقط راحتم بزاراینم توکلت

فروکن منوتواصلا وصله هم نیستیم اینوبفهم وحیدخان!

خواستم از کنارش ردبشم که دستمو کشیدایستادم اونم روبروم ایستادوبابروهای گره شده توهم گفت:

__ میشه بپرسم چرا؟ ها؟ نکنه پای کس دیگه ای درمیونه؟

پوفی کشیدم وبی هیچ حرفی زل زدم توچشاش.

__ خوش ندارم وقتی ازیه نفر سوال میپرسم جوابی نده

__ منم خوش ندارم هرکسی تومسایل خصوصیم دخالت کنه

فشارش دورمچ دستم بیشتر شدوگفت:

__ من هر کسی نیستم بفهم

ابروها مو تو هم کشیدم و گفتم:

__ فرض کن پای کسی دیگه هم وسط باشه، که چی؟

ابروها شو بیشتر تو هم کشید و گفت:

__ آخه کی؟ فامیله؟ من چی ازش کمتر دارم که حتی به چشمتم نیام؟

نگام سر خورد پایین. من چقدر بی رحمم خودم عاشقمو حال یکی دیگه که مثل خودمه رودرک نمیکنم، سعی کردم

کمی ملایم تر باشم

__ وحید داداشم پسردایی عزیز تو هیچیت از بقیه کمتر نیست همه چیت اوکیه عالی هستی، بخدان میتونم با خودم

کناریام تو برام مثل کیان و بنیامین میمونی! تو رو خداتادیر نشده فراموشم کن خیلیای دیگه هستن که آرزوشونه یه

نگاه بشون بندازی

دستش از روی دستم سر خورد و با صدای آرومی گفت:

__ نگو! این حرفونزن نگو که مثل داداشتم برات نگو کالاله، اینقدر دوستش داری که ... اصلاولش کن فقط یادت

باش ...

پریدم تو حرفش و با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفتم:

__ چیه؟ میخوای نفرینم کنی؟ یا همون دعای معروف؟ میخوای دعا کنی یه روز عاشق بشم و عشقم منونخواه؟

باشه هر جور راحتی نفرین کن و خودتو خلاص کن

صورتمو با دستش بالا آورد و غمگین گفت:

__ من هیچوقت تو رو نفرین نمیکنم خانمی ... فقط ...

__ فقط چی؟

دستشو کنار کشید

__ امیدوارم با کسی که دوشش داری خوشبخت بشی امیدوارم لیاقت عشقتو داشته باشه

"داره آقا وحید، داره!" راه برگشتودرپیش گرفت، حالم از این همه بی رحمی وضعف خودم بهم میخورده. صداش

کردم:

__ وحید؟

برگشت با اون نگاه غم زده گفت:

_ جانم؟

بغض کردم

_ میدونم که میتونی فراموشم کنی، میدونم که میتونی این خاطره تلخوازذهنت بیرون کنی، وحیدبخدامن اونجوری که توفکر میکنی نیستم من لیاقت ندارم

_ این حرفونزن کلاله لایقی تولایق ترازتمام کسای هستی که میشناسم

_ منومیبخشی؟

آروم پلک زدوگفت:

_ توکه کاری نکردی که من ببخشم کلاله، تومنوببخش واسه این چندوقت که اذیت کردم

پلک زدم

_ وحید؟

_ جان؟

_ اگه مشکلی داشتم میتونم مثل داداشم روت حساب کنم؟

_ البته

وبابغض آشکارادامه داد:

_ توهم مثل خواهرم حساب میکنم دیگه، مگه نه؟

وآهسته ازکنارم دورشدومنوباحجم عمیق مهربونیش جاگذاشت. "وحیدمنوببخش"

حالا من بودم که کنار ساحل قدم میزدم واشکای روون روی صورتم ووحیدی که ازاونجادور میشدوسوشایی که قلبم دیوانه واربراش میتپید. کفشاموازیام دراورددم وپاچه شلوارمو کمی تابالای مچ پام بالازدم وآهسته آهسته پاهام که آبولمس کردنوارامشی ناب که بهم تزریق شدومنی که وسوسه شدم تاجلوتربرم، رفتم ونمیدونم چیشدکه حس کردم زیرپام خالی شده وصدای فریادم وکسی که به سمتم میدویدوچشمایی که بسته شدودیگه چیزی نفهمیدم...

صدای فریادآشنایی توجه بنیامینوکه توچندمتری اونجالیستاده بود، جلب کردودویدنش به سمت دختری باموهای خرمایی وچشمای عسلی که توی حصارآب بودوکمک میخواست. بنیامین باآخرین توانش به سمت دختریکه حالا مطمئن بود کلالس دويدوتوی آب شیرجه زدوباکلی تلاش خودشووکلاله ی از شدت ترس بیهوش شده

رواز آب بیرون کشید و کم سیل جمعیت که دورشون حلقه زده بود بنیامین درحالی که اب از سرو صورتش میچکید، حلقه جمعیتو کنار زد و کالاله رو روی شنها خوابوند و چند سیلی به صورتش زد، و فشار خفیفی با قفسه سینهش وارد کرد. چشمای نیمه باز کالاله باعث شد بنیامین نفسی از سر آسودگی بکشد. بنیامین کالاله رو که همونجوری روی شنهاد رازکش بود به آغوش کشید و بوسه ای به پیشونیش زد و با صدایی که هنوز هم اضطراب داشت گفت:

__ دختر تو که منو نصف عمر کردی، حالت خوبه عزیز دلم؟ میتونی حرف بزنی؟ آخه چرا خودت تنهایی رفتی تو آب؟
نمیگی خطرناکه دختر خوب؟

جواب کالاله چشمایی بود که روی هم گذاشت و دوباره از هم باز کرده و نوزبی حال بود و نمیدونست چیکار کنه با صدای دادالنا و بقیه نگاه کالاله و بنیامین به سمت اوناسر خورد و النا ز شک زده کالاله رو بغل کرد و بانگرانی گفت:

__ کالاله چی شدی هو؟ عزیزم خوبی؟

به جای کالاله که بی رمق تو آغوش النا بود بنیامین گفت:

__ زیاد تو آب نمودن و زود بیرون کشیدمش از ترس فشارش افتاده باید ببریمش بیمارستان
کنار زدن النا توسط پدر کالاله که با استرس شدید کالاله رو تو آغوش کشید و درحالی که به سمت ماشینش حرکت میکرد خطاب به بنیامین گفت:

__ زود باش بشین پشت فرمون زودتر بریم بیمارستان

پدر درحالی که کالاله تو آغوشش بود و ماشین جا گرفت و به همراه بنیامین به سمت بیمارستان حرکت کردن.

کالاله:

آروم پلکاموازه هم واکردم نور چشمموزد چشمامو محکم روهم فشار دادم و دوباره چشمامو باز کردم تصویر پرستار جلوی چشمم نقش بست پرستار که سی و پنج، شش ساله میزد با صدای ظریفش گفت:

__ بهوش اومدی؟

تو دلم به حرفش خندیدم "پ ن پ هنوز بیهوشم!"

در جواب سری تکون دادم و پرستار بیرون رفت و به محض بیرون رفتن اون بابا و بنیامین اومدن داخل، بنیامین لبخندی تحویل داد و بابا با اخم نگام کرد دستی به سرم کشید و کلافه گفت:

__ آخه دختره بی فکر چرا تنهایی میری وسط دریا؟ یه لحظه با خودت فکر نکردی این کارت خطرناکه؟

ازلحن عصبی بابا بغض کردم ولی میدونستم بخاطر نگرانیش بابت من این حرفو میزنه، با صدای آروم گفتم:

__بیخشید

بابا آروم روم خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت:

__ مردم از نگرانی

بنیامین برای عوض کردن جو سریع گفت:

__ سر منم دیگه تمومه

و خودش خیلی آروم سرمواز دستم در آورد و بعد از صحبت با پرستار و گوش کردن توصیه هاش به ویلا برگشتیم
مامان با دیدنم با گریه به طرفم اومد و بغلم کرد با کلی معذرت خواهی و بوس و تف ازش جدا شدم و به ابراز نگرانی
بقیه هم لبخند کج و کوله ای زدم و سریع چپیدم تو اتاقم، یه چیزی اذیتم میکرد و اونم وحیدی بود که اصلا به
استقبال نیومده بود و این جوری که الاز تو دوسه دقیقه ای که پایین بودم به گوشم رسوند فردا بعد از تحویل سال
برای انجام کارای عقب افتادش برمیگرده تهران و من ناراحت بودم و میدونستم همه اینا بخاطر منه. منی که دل
شکستم و باید منتظر تاوانشم باشم ...

تالخطاتی دیگه سال تحویل میشد، همه دور سفره هفت سین که توی پذیرایی پهن شده بودن نشسته بودن
دختر پسر امشغول پیچ کردن، مادرها هم مشغول دعا کردن، و پدرها هم تمام حواسشون به ویژه برنامه تحویل
سال بود که از تلویزیون پخش میشد. با صدای عمو کیوان که میگفت الان سال تحویل میشه همه سکوت کردن
صدای توپ واهنگ سال نو که پخش شده دست زدن و به هم تبریک گفتن، بازار عیدی دادنم که حسابی داغ
بود.

کالاه:

یک سال به همین راحتی سپری شد و من قده همین یه سالی که گذشت دلم برای سوشاتنگ شده. با وحید دست
دادم و بهش تبریک گفتم اونم در جواب لبخند کم جونی زد که منو بیشتر از رفتارم شرم زده کرد. با بقیه بچه
ها و بزرگترها هم دست دادم و روبروسی و تبریک عیدیم که دیگه نگو کلی به جیب زدم. کمی بعد با الاز و آرام و مستانه
آماده شدیم و رفتیم توی محوطه قدم بزیم الازم تا میتونست مسخره بازی در آورد و کلی خند و ندمون، در حال قدم
زدن بودیم که از اونطرف به پسر ابر خوردیم میلاد، فرشاد، بنیامین، و نداد و کیان همگی باهم مشغول درست کردن
جوجه کباب دور آتیش بودن ما هم کلی مسخرشون کردیم و حسابی خوش گذرونیديم.

نصف شب دیگه جونی برام نمونده بود پس که از صبح تاشب با بچه ها گفتیم و خندیدیم و اینور اونور رفتیم با کلی
اصرار و خواهش و با همراهی پسر ا بعد از ناهار رفتیم دریا و اونجا هم حسابی آب بازی کردیم، بعدشم که شامو بقیه

اتفاقا و حالا که ساعت سه و نیمه شبه و کم کم داره چشمام بسته میشخ، الناز که خرخرش هواس، آرام و مستانه هم تازه خوابیدن فقط من موندم و کلی فکرتوی سرم ویه چیزی توی دلم ... وحیدم و سایلشو جمع کرده بود تا صبح بره تهران ...

صبح به مدد جفت اندازیای الناز که جفتم روی تخت خوابیده بود از خواب بیدار شدم و اونم بیدار کردم و باهم رفتیم طبقه پایین ماشالا همه سحر خیز فقط مatalنگ ظهر خوابیده بودیم، پسراتا چشمشون به من والناز خورد شروع کردن به متلک انداختن از اونجایی که نه من ونه الناز حوصله داشتیم محلشون ندادیم ویه راست رفتیم تو آشپزخونه و خاله برامون صبحانه که نه ظهرانه آورد، خوردیم و بعد از اینکه یه خورده شارژ شدیم الناز به آرام و مستانه پیشنهاد کرد که باهم بریم یه خورده توشهر بگردیم که ماشالا هزار ماشالا به صدای بلند و گوسفندی الناز پرسرا شنیدن ویه کلی غیرتی شدن (غیرتشون تو حلق دوست دختر اشون) که کجا و که چی چهارتا دختر تک و تنها برن تو خیابون که چی بشه؟ و خلاصه بعد از دعوای بسیار موفق شدیم راضی شون کنیم که بزارن بریم البته خودشون هم مارو همراهی میکردن.

بعد از اینکه کلی خل بازی در آوردیم و خریدای الکی مونو انجام دادیم به همراه بادیگاردای گرامی رفتیم کافی شاپ و بستنی زدیم تورگ و بعدشم قصد برگشت به خونه رو کردیم. دم در ویلا ایستاده بودیم و منتظر تا سرای داربیاد و درو برامون باز کنه، دو ساعت بود پشت در معطل بودیم کلیدم که خوشبختانه هیچ کدوممون نداشتیم، از سر کلافگی پوفی کشیدم و سرمو کمی کج کردم و نگاهم خورد به ماشینی که چند متر اونور تر داشت پارک میکرد لحظه آخر که رانندش پیاده شد، چشم داشت از شدت تعجب می ترکید چی میدیدم؟ سوشا اینجای کار میکنه! چرخش سیصد و شصت درجه ای زدم و کامل به سمت راننده ای که حدس میزد سوشا باشه برگشتم فقط نیمرخشومیدیدم، مشغول صحبت با مرد میانسالی بود با سقلمه که به پهلویم خورد نگاهموباغیض از راننده سوشا نما گرفتم و به الناز که بالبخند خبیث به راننده اشاره میکرد و چشمک میزد، نگاه کردم و باتشر گفتم:

__ کوفت! چته؟

نیششو بیشتر باز کرد و گفت:

__ چیه؟ چستو گرفته؟

نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

__ مرض! به نظر آشنا میاد

همین موقع سرای داردرو باز کرد و همگی رفتیم تولحظه آخرالنازدوباره نگاهی به راننده کرد و گفت:

_ راست میگی یکم آشناس

و کمی بعد درحالی که قیافه متفکری به خودش گرفته بود ادامه داد:

_ کلاله شبیه اون پسر نیست تو مهمونی بنیامین؟ اسمش چی بود؟! آها آها سوشافک کنم همین بود!

بالین حرفش لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

_ نمیدونم شاید!

درحالی که بسته های خریدموباز می کردم به کسی که دیده بودم فکر می کردم، حتی الانزم به این که اون پسر سوشابوده یانه شک کرده بود، وای خدایعنی ...

باپس گردنی النازافکارم باشدت هرچه تمام ترپرت شدن بیرون، چشم غره توپی نثارش کردم که اون اصلا به روی خودش نیاور دوگفت:

_ خوب ببینم چیا خریدی؟

بازهم چشم غره ای نثارش کردم که اینبارهم اصلا به روی خودش نیاور دو مشغول دیدزدن چیزایی شد که خریدم، بعد از اینکه کل چیزارو دیدنمیدونم چی شده که کلشواته کردتوی نایلون خریدم و بعدش هم به طرز وحشتناکی بلندزد زیر خنده جوری که آرام و مستانه و فرشاد و میلا دوکیان و وندادهمگی ریختن تواتاق که ببینن چه خبره! منم که از فرط تعجب دهنم باز مونده بود، النازی توجه به حضور بقیه روی زمین پهن شده بود و داشت خودشو میکشت بالین طرز خندیدنش، کم کم بقیه هم از خندیدن الناز خندشون گرفت، کیان درحالی که ابروهاشو بالا انداخته بود باتعجب گفت:

_ هی الی میشه بگی داری به چی میخندی؟

الناز درحالی که اشک گوشه چشمشو پاک میکرد با دست به خریدای من اشاره کرد که در عرض سه صدم ثانیه شیش نفری ریختن رو خریدای بیچاره من، و من باتمام قدرتم جیغ زدم و سعی کردم از روی خریدام کنارشون بزنم چرا که حالاتازه منشا خنده های الناز و فهمیدم بودم، یعنی خاک توسرم بالین خریدای خاک برسریتم! بادر موندگی عقب ایستادم و چشمامو بستم و کلی برای خودم تاسف خوردم. بله دیگه همونطور که حدس میزدم صدای خنده بقیه هم بلند شد چشمامو که باز کردم دیدم میلا دو فرشاد و ونداده رسه به حالت دراز کش روی زمین افتادن و از شدت خنده روبه موت هستن، آرام و الناز و مستانه هم همچین وضعشون بهتر نبود، با چشمام دنبال کیان گشتم که اونم پیدا کردم روی تخت ایستاده بود با ... بادیدن چیزی که تو دستش بود باتمام قوا جیغ کشیدم

و تو دلم به الناز فحشهای آبدار دادم. ای خدایا منوب کش از دست اینا ... خدایاببین تواوج جوونی بی آبرو شدم ... خدایامن حالا چجوری سرموبلندکنم توچشمای بقیه نگاه کنم ... ! درحالی که تودلم زارزاربه حال خودم گریه میکردم به طرف کیان روی تخت ایستاده، شیرجه زدم و عروسک گوسفندبزرگ ناموازدستش قاپیدم و تویه چشم بهم زدنزیرپتوقایمش کردم و بهشون توپیدم:

_ یاالاهمتون گم شیدازاتاق بیرون یالا ...

اما ایناککشونم نمیگزید. اینبار بلندتر داد زدم جوری که از صدای خودم موهای بدنم سیخ شد:

_ باشمام گم شیدبیرووووون

جلدی همشون ازاتاق بیرون رفتن البته به جزسه تانخاله یعنی النازو آرام ومستانه! دروپشت سرشون محکم بستم و به طرف دخترابرجستم آرام ومستانه خیلی آروم وموقرومتین یه جانشسته بودن وجالب اینجاست که اصلانمیخندیدن اما این النازگوربه گور شده بازاین عروسک منوباوضع خاک برسریش دستش گرفته بودوداشت باهاش میرقصید، از کارش خندم گرفته بودیعنی واقعا آبروم رفته بود، درحال مشاهده وضعیت عروسکم بودم، یه گوسفندازهمونایی که توشان دشیپ هست، باندازه متوسط درحالی که لباس زیرایی که تازه گرفته بودموپوشیده بودالبته خودش که نه مطمئن بودم کارهمین النازگوسفنده! بدبختی ازاینم فراتررفته بودواین النازگوربه گور شده بسته پدهای بهداشتیمم داده بوددست این گوسفنده! بالینکه خندم گرفته بودامابازم ابهتموحفظ کردم و به سمت النازیورش بردم وتامیتونستم بازوشوگازگرفتم تادیگه اون باشه ازاین کارانکنه! قوزمیت!

مادخترامشغول اسم فامیل بازی بودیم، پسراهم مشغول پاستوربازی ومامان باباهاهم داشتن باهم صحبت میکردن که صدای موبایل بابابلندشد، باباهم سری جواب دادمن بیشترسرگرم بازی بودم وفقط تیکه هایی از صحبتشومیشنیدم، بعدازپایان مکالمش روبه عموبقیه بزرگترای جمع گفت:

_ امشب همه دعوتیم

همه ابرازخوشحالی کردن، عموکیوان پرسید:

_ کجا؟ اصلاکی دعوتمون کرد؟

باباخنده ای کردوگفت:

_ آخ اصلایادم رفت بگم داداش میشناسیدش ازدوستانه، آقای ارجمند

یهومغزم فرمان داد ... ارجمند ... ارجمندکی بود؟ چقدراشناس! خاک توسرم ارجمندهمون فامیلی سوشاس؟! یهوجوگیرانه باصدای بلندگفتم:

_ ارجمند؟

همه متعجب به سمتم برگشتن که کیان گفت:

_ طفلی اسم رییسشوفهمیده هنگ کرده

همه زدن زیرخنده ومنم همراهشون خندیدم ولی خنده من دلیل دیگه ای داشت وانم امیدبه دیدن سوشابود!

النازمشغول بازی باموبایلش بود، مستانه هم طبق معمول داشت رمان میخوند، آرامم که رفته بودکناردریا، وانیا هم خوابیده بود.به کیانانگاه کردم به نقطه نامعلومی خیره شده بودوقیافش هم کمی گرفته بودمیدونستم هنوزم بخاطر دوستش ناراحته، کنارش نشستم وموهاشوبهم ریختم، لبخندکجی زدوگفت:

_ ولم کن آجی

_ پیشده وروجک تو خودتی

_ هیچی داشتم فکر میکردم

_ به آرمینا؟

_ آره.دلم خیلی براش تنگ شده، برای عیدمیخواستن برن مالزی ولی حالا ...

صورتشوبه سمت خودم چرخوندم اشکاش روصورتش روون بود، بانگشتام اشکاشوپاک کردم وپیشونیشوبوسیدم وگفتم:

_ گریه نکن عزیزدلم، گریه نکن اینجوری آرمیناهم ناراحته

سرشوبه سینم چسبوندوچیزی نگفت، یهو یاددوستای خودم افتادم مهتاوزهرایی که ازراهنمایی باهم بودیم وخیلی باهم صمیمی هستیم.همینجورکه بایه دستم موهای کیانارونوازش میکردم بادست دیگم شماره مهتاروگرفتم، بعدازپنج بوق جواب داد(چه عجب):

_ الو؟

_ سلام به مهتای گلم! چطوری ای دوست؟

صدای جیغ مهتاومن که موبایلموبافاصله ازگوשמ نگه داشته بودم حتی کیاناهم خندش گرفته بود

_ کلاله تویی گوسفند؟ بی معرفت حالاچه موقع زنگ زدنه میزاشتی عیدتموم میشدمیزنگیدی

_علیک سلام، منم خوبم مرسی سال نوتوهم مبارک خیلی ممنون شرمنده میکنیدماروباین رفتارخانمانتون!

- __ کوفت حالا، راستی سال نوبارک ایشالا به خوشی، چطورمطوری؟ چه خبرا؟
- __ مرسی، خبر که زیاده منتها وقت گفتش کمه
- __ آها پس باشه برای وقتی همدیگه رودیدم
- __ حتما، توچه خبر؟
- __ عروسی خر
- __ بی ادب توهنوز آدم نشدی
- __ نه عزیزم من تا ابد فرشته میمونم
- __ خودشیفته، کاری نداری میخوام برم دیگه شارژم تمومید
- __ نه عزیزم مرسی که زنگیدی
- __ خواهش میکنم، بای
- __ بای
- __ تماسو قطع کردم وبه چهره خندون کیانانگاه کردم
- __ میبینی چه دوستای خلی دارم
- __ الناز جفت پاپریدوسط حرفهای خواهرونه ما:
- __ به تورفتن دیگه، از قدیمم گفتن کبوتر با کبوتر دوست شود باز با باز!
- __ آها اونوقت این ضرب المثل احیاناً الان ساخته نشده؟
- __ نه گفتم که از قدیم رواج داشته
- __ تو که راست میگی
- __ صددرصد
- __ نگاهی به ساعت کردم و درحالی که از جام بلند میشدم گفتم:
- __ من دارم میرم دوش بگیرم
- __ الناز بی سلامتی، خوب به ماچه
- __ یعنی منظورم این بود که یه وقت تنهایی نرید دریا منو جابزایید
- __ اه..اتفاقا داشتیم به این موضوع فکر میکردم که وقتی رفتی حمام تورو بزاریم اینجا و همگی بریم دریا

_ خبیث

ابرویی بالا انداخت و من لبخند زدم!

لباسامو پوشیدم و از حمام خارج شدم که با تعجب دیدم الناز و آرام و مستانه هر سه شون چپیدن تواتاق و دارن خودشونو خفه میکنن ابرویی بالا انداختم و روبه الناز که با خط چشمش درگیر بود گفتم:

_ اینجا چه خبره؟ چرا دارین خودتونو خفه میکنید؟

الناز در حالی که خط چشمشو تکمیل می کرد گفت:

_ داریم میریم ویلای ریست

_ ریسم؟

_ جناب ارجمند

_ الان؟

_ حالت خوبه؟ مگه یادت رفته دعوتمون کرده؟

_ نه ولی ... اصلا هیچی

بعدم بدورفتم سمت ساک لباسام و کلی توش گشتم تایه لباس شیک پیدا کردم، پیرهن آستین بلندشیری رنگ که یقه هفتی داشت و به طور پراکنده هم نگین دوزی شده بود لباس خیلی شیکی بود و خیلیم بهم میومد، شلوار جین آبی هم پوشیدم بامانتو آبی آسمونی و شال آبی پررنگ. آرایشم که حوصله نداشتم بکنم. به الناز اشاره کردم که چطورم اونم در جواب سوتی کشید و گفت:

_ کجا با این عجله؟ صبر کن ماهم بیایم

_ اه ... الی راستشوبگو تیپم چطوره؟

_ محشره

_ مستانه؟ آرام نظر شما هاجیه؟

آرام بدون اینکه نگاهی بهم بندازه در حالی که داشت رژ میزد گفت:

_ عالی

مستانه _ خیلی زیبا

براهمشون زبونمو بیرون آوردم و خبیثانه گفتم:

_ خودم میدونم

الناز_ ایششششش!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم_ چیششششش! حسود!

الناز_ واه واه واه بلابه دور

خواستم جوابش بدم که این میلادعین گوسفند کلشو کرد تواتاق و گفت:

_ چیکار میکنید دوساعته؟ زود باشید میزاریمتون میریم ها

مستانه در جوابش گفت:

_ پسره ی بی ادب بهت یادندان دریزی بعدا که اجازه دادن بری تو؟

میلاد_ نه

من_ معلومه! درضمن شما برید خودمون راهو بلدیم دو قدم بیشتر نیست که

میلاد_ ببین خودم ابرام تنها با این آرایشی که کردید تنهایی بیاید تو خیابون

آرام_ آخه تو روسنه؟ برو بگو بزرگترت بیاد

همین موقع فرشاد هم عین بز کلشو کرد تواتاق

_ کسی منوصدا کرد؟

من_ توهم زدی!

_ نه من مطمئنم یکی صدام کرد

الناز_ ای بابا! حالا چیکار دارید عین گوسفند کله هاتونو کردین تواتاق؟

_ هیچی

مستانه_ پس بی زحمت برید بیرون

خلاصه با کلی کل کل و مسخره بازی همگی باهم به سمت ویلای سوشاجونم راه افتادیم و از اونجایی که

ویلاها تقریباً نزدیک بودن پیاده رفتیم. بابازنگوز دو کمی بعد سرای دارد رو باز کرد و احوالای قشنگی بود پراز درخت

و گیاه های متفاوت و به مسیر مارپیچ خیلی با کلاس. کمی که جلوتر رفتیم ارجمند بزرگ و سوشابه استقبالمون

اومدن من که بادیدن سوشانیشم حسابی باز شده بود و بسته نمیشد و الانزم هی فرت و فرت از بازوم نیشگون

میگرفت و چشم غره میرفت برای این نیش باز شدم!

بهش برخوردم بالبخندگفت:

_ به به سلام کلاله خانم سال نوبارک مشتاق دیدار

نیشم بیشترکش اومدوگفتم:

_ سلام مرسی، عیدشماهم مبارک، حالتون خوبه؟

_ خیلی ممنون

وازنارش گذشتم وبامادروخواهروبرادرش وزن داداشش سلام واحوال پرسى کردم واردسالن که شدیم چندنفردیگه هم بودن که باورودمابه سمتمون اومدن بابای سوشامعرفیشون کرد:

_ جناب محمدی ایشون برادرم هستن، ایشون هم همسرشون وایشون هم دختربزرگشون هستن، گل پسرشیش سالش سامی الان خواب تشریف داره.

بابا_خیلی خوشبختم.

بادخترعموش که حالا فهمیدم اسمش سولمازه دست دادم وروی مبل کنارالنازنشستم، سوشاتقریباروبروم روی مبل نشسته بودوسولمازم خوشوچسبونده بودبهش وجفتش نشسته بود، بادیدن این صحنه اخماموکشیدم توهم ولی به خودم نهیب زدم "هنوزبرای این حساسیتازوده خیلی زوده"

کمی که گذشت وجوصمیمی ترشدماکوچیکتراحسابی باهم گرم گرفته بودیم وبزرگتراهم مشغول صحبت کمی نگذشته بودکه سولمازپیشنهاددادبریم کناردریامادخترابلندشدیم که بریم این پسراکه واقعاغیرتشون توحلق دوست دختراشون دنبالمون راه افتادن وبازم این سولمازچسبیده سوشاوسوشاهم دستشوگذاشت پشت کمرش وباهم به سمت دریامیرفتن النازتوگوشم گفت:

_ خاک توسرت قیافتوجمع کن همه میفهمن چه مرگته ها! یه خورده شجاعت داشته باش اینجوری ضعیف باشی مرغ ازقفس میپره ها

_ چی میگی؟

_ هیچی بابا، اصلاولش کن.ماروباش برای کی داریم روضه میخونیم

النازراست میگفت یه خورده حساس بودم، نقاب بی خیالی زدم به چهارموبابچه هامشغول شدم، دوتیم شدیم تاوالیبال بازی کنیم.منوالنازوآرامووانیا وکیان ومیلادوسینابرادرسوشاوگلنارزنش تویه گروه، مستانه وکیانوفرشادوبنیامین وسوشاوسولمازووندادوسمیراخواهروسوشاوهمسرش محسنم تویه گروه.بعدازکلی بازی کردن درحالی که ازخستگی روبه موت بودیم رضایت دادیم وروی شنای ساحل پهن شدیم انقدرمسخره بازی دراورده

بودیم که حندداشت وسط والیبال من توپواتفاقی کوبوندم توسرمیلاداونم به تلافی محکم توپوبه طرفم پرتاب کرد که منوتوپ هردوروی زمین قل میخوردیم خلاصه اینجوری شد که تغییررویه دادیم وازوالیبال شروع کردیم به وسطی بازی.وای که چقدحال داد!

همه ازفرط خستگی روی شنهای ساحل درازکشیده بودن ونفسی تازه میکردن کلالة همچنان که نفس نفس میزدروبه میلادپسرعموش گفت:

_ ای توروحت میلادچقدتوپومحکم پرت میکنی سمت ادم

میلادم درحالی که به بندکفشش ورمیرفت گفت:

_ من که اروم زدم شما دخترایادی سوسولین سوشاباخنده گفت:

_ داداش میلادخودمونیم، خیلی محکم میزدی

شلیک خنده هردوشون هوارفت وجیغ دخترارودراورد، سولمازبانازگفت:

_ بچه هامن گرسنمه شماچطور؟

کلالة اول ازهمه تاییدکردوبقیه هم موافقت خودشونواعلام کردن بعدهم قراربراین شدتاپسرابرن وشاموازداخل بیارن کناردریا، باهم بخورن، بعدازقدری استراحت سوشاوکیان باهم رفتن تاشام بیارن وبقیه هم کناردریابه انتظارایستاده بودن تونبودسوشاکلالة فرصتی برای صحبت وشناخت بیشترسولمازورابطش باسوشا، فراهم شد

کلالة _ سولماز چندسالته؟

سولماز _ بیست وسه.توچی؟

_ نوزده.

_ دقیقاسنت به چهرت میاد، راستی مدیریت میخونی؟

_ آره

_ خیلی خوبه، منم مدیریت خوندم البته اینجا نه دانشگاه مالزی، عاشق رستم

هردوشون توی سکوت به فکرورفتن، النازهم به جمعشون اضافه شد اما اونم حرفی نمیزدی هوسولمازی پرده از کلالة پرسید:

_ کلالة تواز سوشاخوشت میاد؟

کلاله از سوال ناگهانی‌ش شوکه شده بود و نمیدونست چی بگه به خودش اومد و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزشش داشت پرسید:

_ چ ... چرا همین سوالی پرسیدی؟

سولماز نگاهشوبه کلاله دوخت و گفت:

_ نگاهت برام آشناس، معنی‌شودرک میکنم

کلاله سرشوپایین انداخت و چیزی نگفت، النازپارازیت انداخت:

_ ببینم بلامگه توهم عاشقی که میگی معنی نگاهتودرک میکنم؟

سولماز _ آره

کلاله از جواب محکم سولمازیکه خورد و نگاهشوبالا آورد، سولماز قبل از اینکه کلاله حرفی بزنه ادامه داد:

_ عاشقشم، عشقمم خیلی دوست دارم. الان مالزیه برای ادامه تحصیل رفته اونجا، خیلی دلم براش تنگ شده

کلاله نفس راحتی کشید و گفت:

_ میدونه دوستش داری؟

سولماز لبخند کشداری زد و گفت:

_ آره بابا، مثلاً نامزدیم ها!

قیافه النازکش اومد و گفت:

_ ای گوسفند خوب از اول میگفتی ماینقدر نریم توحس و تیرپ عشق و غم و خیانت و اینا و داریم ... ایشششش،

حالا اسمش چی هست؟

سولماز خندید و گفت:

_ امیرسام

_ خوب عزیزم بگو ببینم بالین نامزدتون تا کجاها پیش رفتین منظورم اینه که ...

کلاله نیشگونی از پای الناز گرفت و گفت:

_ مودب باش

سولماز _ میدونی کلاله اونوقت که دیدمت فک کردم از اون دخترایی هستی که هر دفعه بایکی میپری یعنی

راستش، چهره خیلی نمکی و خوشگلی داری برای همینم همچین فکری کردم. میدونی از اول رد نگاهتودنبال

کردم وقتی فهمیدم به سوشانگاه میکنی راستش یکم عصبی شدم باخودم فکراری جور و جور کردم راستش من

سوشاروخیلی دوست دارم درست عین برادرکوچیکترم، براهمینم فک کردم یه کاری کنم تابه خواستت نرسی، عزیزم منوبخاطر فکر اشتباهم ببخش

_مهم نیست، فراموشش کن

النازبی توجه یهوباشوق انگار که چیزی یادش اومده باشه باصدای بلندگفت:

_ وای سولمازجون الان یه خاطره یادم اومد که گفتنش خالی از لطف نیست اما الان نمیگم بزار بقیه هم بیان اونوقت

کالاله نگاه مشکوکشوبه چهره خبیث و خندان الناز دوخت و حرفی نزد.

بابرگشتن سوشا و کیان و آوردن ساندویچ هایی که برای شام تدارک دیده شده بودهمگی مشغول خوردن شدن، بعد از شام الناز همه رو دعوت به نشستن کرد تا خطر شو تعریف کنه خلاصه انقد راد اصول و مسخره بازی در آورد که همه رو کلافه کرده بود کیان گفت:

_ اه.. الناز زود باش بگودیگه

الناز هم بعد از اندکی تامل شروع کرد به تعریف خاطره، هنوز کمی نگذشته بود که کالاله به سمت الناز شیرجه زد تا لهش کنه که میلا دو و نداد گرفتنش تا الناز با خیال راحت به تعریف خاطرش پردازد که مربوط به همون جریان خریدشون و گوسفند یولباسایی بود که کالاله خریده بود و مسخره بازیای الناز، سولماز که از شدت خنده اشک میریخت، سوشا هم قرمز شده بود بقیه هم که روزمین ولوشده بودن و داشتن میخندیدن و کالاله که بین و نداد و میلا دگیر کرده بود و نگاه خشمگینشوبه سمت الناز سوق داده بود ...

کالاله:

سه چهار ماهی از تعطیلات عید میگذره دوهفته ای میشه که از امتحانات خلاص شدم، گرمای مرداد ماه واقعا غیر قابل تحمله این تازه اول ماهه خدا آخر ماهو بخیر کنه البته ازیه لحاظی این ماه برای من دوست داشتنی میشه چون بیستم همین ماه تولد سوشاست اینوا سولماز شنیدم تو این مدتی که باهم دوست شدیم ازش فهمیدم. کش وقوسی به بدنم دادم و به سوشا که روی صفحه نمایش لب تابش دقیق شده بود خیره شدم یکی دوماهی بود که بدجوری عصبی و کلافه بود و مدام با گوشیش و رمیرفت و آخرین نفری بود که از شرکت میرفت رفتارش برام عجیب بود ولی کاریم نمیتونستم بکنم، رفتارش رومنم اثر گذاشته بود و منم کلافه کرده بود دوست نداشتم هیچوقت اینجوری بینمش. نگاهشوبالا آورد، سریع نگاهموازش گرفتم که گفت:

_ اگه خسته ای برومن بقیه کاراتوانجام میدم

_ نه چیزه ... من خسته نیستم

_ پس کارتوبکن

لبامو جمع کردم وتودلم ایشی نثارش کردم اگرهرکس دیگه ای جای سوشابودمطمئناسکوت نمیکردم
اماسوشابا بقیه فرق داشت اون دوست داشتنی ترین آدم زندگیه منه! مشغول برسی نقایص پرونده ی قراردادیکی
ازشرکتابودم که صدای سوشازجا پروندم، حالا خوبه مخاطبش من نبودم وگرنه همونجاسکته کرده بودم!

_ دلعتی چرا گوشیتوورنمیداری؟

_ ...

_ آخه من نباید بدونم چرا؟ حق من نیست بدونم؟

_ ...

_ مهم نیست سه سال گذشته ... مهم اینه که تو برگشتی منم الان ازت دلیل میخوام

_ دروغ میگی ... باورنمیکنم

_ ...

یهوباداد:

_ یگانه سربه سرم نذارلعتی

وبعدگوشیشو باتماموجودش پرت کردکه با صدای وحشتناکی به قفسه پرونده ها خوردوپخش زمین شد
باچشمای گردشده نظاره گر این صحنه بودم، هنوزتوشک بودم که صدای آخ گفتن سوشازشوک خارجم
کردبابهت به دستش که خون ازش فواره میزدنگاه کردم
به سمتش دویدم وباصدای لرزون گفتم:

_ احمق باخودت چیکارکردی؟

وبعدمنشیو صدازدم

باچشمای بی رمقش فقط نگاهم کرد. دوباره این منشی رو صدازدم، معلوم نبود کجامونده، دیگه مقاومت نکردم
واجازه دادم اشکام فروبریزن، سوشابادیدن اشکام با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

_ بخدا حواسم نبود

باگریه گفتم.

دیوونه من که توضیح نخواستم

وباصدای وحشتناک بلندی فریاد زدم:

__ کسی تو شرکت نیست؟ یکی زنگ بزنه اورژانس

خانم رضانی سراسیمه اومد داخل وبادیدن سوشاکه دیگه کم کم چشماش بسته میشد جیغ کشید بهش توپیدم:

__ تورو خدا زنگ بزنی اورژانس

باسروصدافت وزنگ زد چندتا از مدیرای بخشای دیگه هم کمک کردن سوشا سوار امبولانس بشه، خوشبختانه پدر سوشا شرکت نبود، بقیه بادیدن سوشا ولیوان شکسته خونی رومیزوموبایل نابود شده روی زمین حسابی حس فضولیشون گل کرده بود، که من سعی کردم یه جوری ماست مالیش کنم و گفتم که حواسش نبوده اما کی که باور کنه! اونم با این گریه کردنای من!

باهریدبختی بود خودم و مورسوندم بیمارستان، همکارابه پدر سوشا خبر داده بودن و اونم تورا به بیمارستان بود، منم به بابا و کیان زنگ زدم و در جریان گذاشتمشون، ماشینو سریع پارک کردم و باد خودم و مورسوندم داخل زپرستار حال سوشا رو پرسیدم که گفت اتاق عمله همین موقع پدر و برادر سوشا هم اومدن ارجمند بزرگ بادیدنم به طرفم اومد و بالحن مضطربی گفت:

__ کالاله جان پسر! چی شده؟ حالش خوبه؟

در حالی که سعی میکردم بغض و قورت بدم تا آشکام پایین نیاد، هرپی تواتاق شنیده و دیده بودم تعریف کردم در آخر هم ارجمند بزرگ دستشومشت کرده به دیوار کوبید و گفت:

__ لعنتی، لعنتی، این پسر چرا اینقدر احمقه، چرا فراموش نمیکنه، سه سال گذشته ولی ...

سینا (برادر سوشا): پدر جان چیزی نیست شمانگران نباش مطمئن باش حال سوشا خوب میشه پدر سوشا:

__ دعا کن سوشای من حالش خوب بشه و گرنه ان دختره عوضی روزنده نمیزارم

و در برابر چشمای متعجب من به سمت دکتر که تازه از اتاق عمل خارج شده بود رفت و گفت:

__ دکتر حال پسر چطوره؟

__ شما پدرشون هستید؟ (پ ن پ مادرشم)

__ بله، حالا حالش چطوره؟

__ خوشبختانه خطر رفع شده الان حالش خوبه
وبه من اشاره کرد و گفت:

__ باید از ایشان ممنون باشید که به موقع رسوندنشون

همه نفس راحتی کشیدیم و ارجمند بزرگ نگاه تشکر تمیزی بهم کرد و گفت:

__ ازت خیلی خیلی ممنونم دخترم، ببخش توهم حسابی ترسیدی
در جواب لبخندی زدم و گفتم:

__ خدا رو شکر حالشون خوبه، اگه اجازه بدید من دیگه برم، برای ملاقات حتما میام

__ برو به سلامت دخترم، لطف میکنی

و با بغضی شکسته شده به طرف در خروجی رفتم و تودلم هزاران با خدا رو شکر کردم

تار سیدن به خونه فقط اشک ریختم بعدم با عجله وارد خونه شدم، سرسری بامان و کیانا و بنیامین سلام کردم
وارد اتاقم شدم لباسامو عوض کردم و ابی به دست صورتم زدم، به طبقه پایین رفتم و بعد از شرح وقایعی که اتفاق
افتاده از مامان خواستم ساعت سه ونیم بیدارم کنه تا حاضر شم بریم برای ملاقات و بعد هم به اتاقم رفتم و خوابیدم.

باحس سوزش گلو از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم ساعت پنج و سی دقیقه بود عین فنرا زجام
بلند شدم و خواستم مامان و صدابزنم که گلو سوخت و نتونستم چیزی بگم و به جاش سرفه گرفت، دستموروی
پیشونیم گذاشتم بله! تب داشتم و گلو من حسابی میسوخت و کرختی از روی تخت بلند شدم و ابی به دست و صورت
زدم و رفتم طبقه پایین صدایی نمیومد، رفتم آشپزخونه و توی کابینت هادنبال قرص گلودرد می گشتم که صدای
بنیامین و از پشت سرم شنیدم

__ عصر بخیر خانوم

با صدای خش دار و گرفته گفتم:

__ سلام

__ علیک سلام خانوم بیمار

__ مامان اینارفتن؟ پس چرا منو بیدار نکردن؟

__ اتفاقا لودم بیدارت کنم که دیدم تب داری گفتم استراحت کنی بهتره

__ پس تقصیر توه؟

__ یادت باشه من به نفعت کار کردم، اینقدرم اونجارو نگردد اروها تو گذاشتم تو کشو اونوره
تشکری کردم و قرصا رو خوردم. کمی بابنیامین صحبت کردم و بعدهم مشغول دیدن تلویزیون که کم کم
قرصا اثر کرد و دوباره خوابم برد.

صبح ساعت هفت بازنگ آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم خوشبختانه سوزش گلویم بهتر شده بود و تبمم به کلی
قطع شده بود، ابی به دست و صورتم زدم و آماده رفتن به شرکت شدم، پایین که رفتم مامان و بابا مشغول صبحانه
خوردن بودن، سلام کردم و پیش بابانشستم. مامان گفت:

__ میخوای بری سر کار؟

لقمه ای برای خودم گرفتم و گفتم:

__ آره مامان

بابا __ حالت خوبه بابایی؟

__ بله باباجون

مامان __ خوب امروز نرو بمون استراحت کن

__ مامان باور کنید حالم خوبه خوبه

بابا __ دخترم میگه حالش خوبه دیگه! اینقدر بهش سخت نگیر خانمی

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ من بخاطر خودش میگم

چاییمو هورت کشیدم و ازرو میز بلند شدم، یه ماچ ابدار نشوندم رو گونه مامان و ازشون خدا حافظی کردم و به سمت
شرکت راه افتادم. جایو خالی سوشاخیلی اذیتم میکرد آخر سر هم دیگه کلافه شدم و از اتاق بیرون زدم، کمی مکث
کردم و به طرف میز خانم رضانی (منشی) رفتم و ازش خواستم تا به پدر سوشابگه میخوام ببینمش، اونم تلفن
کرد و اجازه داد برم تو. در زدم و داخل شدم و سلام کردم ارجمند بزرگ عینک به چشم بالبهت پشت میزش نشست
بود و باور و دمن لبخندی زد و گفت:

__ سلام خوش اومدی، بامن کاری داشتی کلاله جان؟

__ اممم ... خوب راستش میخوامم اگه میشه برام مرخصی ساعتی رد کنید

__ مرخصی؟ مشکلی پیش اومده؟

__ نه نه چیزی نشده، فقط راستش ... چیزه دیروز نرسیدم پیام ملاقات آقای ارجمند گفتم الان برم خنده ای کردوگفت:

__ مادرتون بهم گفت حالت خوب نبوده

__ باید ببخشید دیگه

__ این چه حرفیه دخترم، حالا میخوای بری؟

__ بله اگه اجازه بدید

__ خواهش میکنم میتونی بری

لبخند پهنی روی لبم نشست و باخوشحالی گفتم:

__ مرسی! با اجازه

__ به سلامت

بازوق از اتاق بیرون اومدم سوار ماشینم شدم و تایمارستان گاز دادم البته سر راه کنار گلفروشی نگه داشتم و یه دسته گل خریدم. ماشینو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم بدورفتم تو و بعد از پرسیدن شماره اتاق از پرستاره طرف اتاقش رفتم، در نیمه باز بود حس فضولیم گل کرده بود کمی سرمو داخل بردم و به منظره روبروم چشم دوختم، سوشادست بانداپیچی شد شوروی پیشونیش گذاشته بود و به منظره بیرون نگاه میکرد و دختری که پشتش به من بود داشت با سوشا حرف میزد:

دختره __ منو تو واقعا به دردم نمیخوردیم، بخدا از اولم رابطمون اشتباه بود

سوشا با عصبانیت گفت:

__ پس چرا ز اول نگفتی منو نمیخوای؟ چرا امیدوارم کردی؟ چرا؟ چرا؟

دختره __ ارومتر، من خیلی خیلی خیلی بابت این موضوع متاسفم، ولی تو باید فراموش کنی این قضیه سه سال پیشه الانم که اومدم اینجا با خاطر اصرارای پدرت بود

سوشا __ خیلی خوب حرفاتو زدی حالا دیگه برو ولی یادت باشه من تا جواب سوالمون بگیرم ازت ولت نمیکنم یگانه

دختره __ سوشا بهتره این بچه بازیا تو تموم کنی قبلا گفتم الانم میگم من دوساله بانیمانامزدم خیلیم دوش دارم و به هیچ وجه حاضر نیستم از دستش بدم، به هیچ وجه میفهمی؟

سوشا __ آره بایدم اینجا جوری باشه، لعنتی پس چرامن ...

دختره _ بسته دیگه شور شود راوردی هی چراچراچرا

وبعدهم سریع به طرف دراومد که من سریع خودمو کنار کشیدم و دختره بی توجه به من با سرعت از اونجا دور شد حتی قیافشم درست ندیدم.

سعی کردم چیزایی رو که شنیدم فراموش کنم، زندگی سوشابه من ربطی نداشت اما چرا داشت من اون دوست دارم پس به منم ربط داره اما اونکه، اح اصلا ولش کن ... افکارمو کنار زدم و در زدم و وارد اتاق شدم سوشابدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

_ چیه پشیمون شدی برگشتی؟

در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم:

_ سلام

باشنیدن صدام جاخورد و متعجب به سمتم برگشت

_ اه سلام تویی؟ فک کردم..

اجازه ندادم چیزی بگه و سریع گفتم:

_ حالت چطوره جناب رییس؟

و دسته گلو کنار تختش گذاشتم، کمی از جاش بلند شد و گفت:

_ خیلی ممنون، خوبم

به دستباند پیچی شدش نگاه کردم و دوباره اتفاقای دیروز جلوی چشمم زنده شد با چشمای نمدار گفتم:

_ دستت ... دستت درد نمیکنه؟

نگاه خجالت زده ای بهم انداخت و گفت:

_ نه. ببخشید دیروز کلی ترسیدی

_ چرا حواستو جمع نمیکنی که اینجوری نشه بین دستت چیشده

و دستمو آروم روی باند دستش کشیدم. نخنده بلند و دلربایی کرد و گفت:

_ چرا عین بچه ها باهام حرف میزنی مگه من بچم

_ اگه نبودی ک ...

_ حواست باشه هاداری بارییست حرف میزنی نه برگ چغندر تازه حرفای دیروز تم یادمه، احمق بیشعور، بی

فکرب ...

_ هی هی الکی اضافه نکن بهش من فقط همون احمقو گفتم

کمی نگاهم کرد و دوباره بلند دزیر خنده! واپس مردم دیوونه شده!

_ چه رویی داری تو دختر!

اخم تصنعی کردم و گفتم:

_ مگه من چی گفتم؟

_ احمق

چشام گشاد شد و گفتم:

_ خودتی بی ادب بی نزاکت بی ...

_ صبر کن ببینم، منظورم این بود که تو گفتی احمق پرررو

و بعد بلند دزیر خنده، اینبار پرستار او مدت و اتاق و به سوشات ذکر داد و به منم گفت که هرچه سریع تر بزنم به چاک، منم
یه خدا حافظی از سوشا کردم و در حالی که به پرستار خبیث چشم غره میرفتم از اتاق خارج شدم.

یک ماه از اون ماجرا میگذشت و خوشبختانه حال سوشا بهتر شده بود و میومد سر کارش اینبار حسابیم رییس بازی
در میاوردمیخواست تلافی فحشایی که بهش داد و در بیاره ولی عیب نداره آقا سوشا اینارم به خاطر شمامه چون
میخرم، این روزها هنوزم کلافه به نظر میرسد اما به نسبت قبل خیلی بهتره به نظر میرسد. هنوزم وقتی نگام به
دستش که حالا فقط یه اثر محورش مونده بود میفتاد دلم ریش میشد، بمیرم بچم چقد درد کشیده. باختگی
کیفم از روضندلیم برداشتم و از سوشا خدا حافظی کردم و به طرف خونه حرکت کردم فردا سه شنبه بود و من
میتونستم تالنگ ظهر بخوابم، چون فردا رومرخصی گرفته بودم تا بامهتا و زهر اوبقیه بچه هابریم بیرون. به همه
سلام کردم و به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس به طبقه پایین برگشتم و برای خودم نهار کشیدم، در حال خوردن
بودم که مامان بی مقدمه گفت:

_ کلاله امروز صبح زنگ زدن برای خواستگاری منم بهشون گفتم آخر هفته بیان
باداد گفتم:

_ چی؟ مامان چرا همچین کاری کردی؟

_ و امگه چیکار کردم گفتن چه روزی بیایم منم گفتم پنج شنبه

_ وای مامان اصلا من پنج شنبه نیام خون خودتون یه جوری دست به سرشون کنید

_ کلاله یه وقت جدی جدی اینکارونکنی هامردم به عقلت شک میکنن

_ پس چیکارکنم؟

_ هیچی، حالانمیخواهی بدونی کیهستن؟

_ مگه مهمه؟

نگاه مامان مشکوک شد

_ نیست؟

_ نمیدونم شایدولی حالا که شما اینجوری گفتی کنجکاوشدم بدونم کیهستن

قاشق ما کارانیو گذاشتم تودهنم، هنوز قورتش نداده بودم که مامان گفت:

_ پسر آقای ارجمندخواستگارت

غذا پرید تو گلویم و به سرفه افتادم مامان یه لیوان آب داد دستم و گفت:

_ خوبی؟

آب و خوردم و گفتم:

_ سوشا؟

_ آره امروز صبح مامانش زنگ زد منم باید رت هماهنگ کردم قرار شد پنج شنبه تشریف میارن. ازرومیز بلند شدم

و بشقابمو گذاشتم تو ظرف شویی

مامان _ کلاله پنج شنبه یه وقت نزاری بری

سرتکون دادم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم اما بعد پیشمون شدم و گفتم:

_ مامان من چند سالمه؟

مامان با تعجب گفت:

_ کلاله مامان حالت خوبه؟ خوب نوزده سالته دیگه!

_ مامان به نظرت من بچم؟

_ جسمی که نه ولی عقلا چرا

_ ما مامان

گوئموبوسید و گفت:

_ نفسم برواستراحت کن

چشمکی زدم وبه اتاقم رفتم. سوشامیخواست بیادخواستگاری من! اما اونکه؟ ... پس یگانه چی؟ اصلا یگانه کیه؟ چرا اینقدر سوال تو مغزمه؟ چرا جواباشو پیدا نمیکنم؟ چرا پدر سوشا گفت دختره عوضی؟ اون دختره عوضی با سوشا چه ارتباطی داره؟ اصلا چرا همه چی اینقدریهویی شد؟ منگه من همینونمیخواستم پس چرا حالا ... ؟ ؟ کلی فکر کردم ونفهمیدم کی خوابم برد ...

خدا روشکرسه شنبه بودومن امروز بخاطر مهمونی بچه هامرخصی گرفته بودم وخوشبختانه فعلا چشم تو چشم سوشانمیشدم، نمیدونم چرا ولی نمیتونستم پیش بینی کنم رفتارم بعد دیدنش چطوریه! تومهمونی همه چیوبه النازگفتم واونم کلی ابراز خوشحالی کردویه مشت دری وری تحویلیم دادبه اسم دلداری که مثلاً از استرس کم کنه ولی خاک بر سر بالین چرت و پرتاش استرسمو دوبرابر کرد، برای فردا هم یه کلی از بابا خواهش کردم تا برام مرخصی بگیره که خوشبختانه قول کردوبابای سوشا هماهنگ کردومن یه نفس راحت کشیدم. حداقل تواین ندیدن چندروزه بیشتر میتونستم به اتفاقای پیش اومده فکر کنم، به آشنایی خودم وسوشا، به رفتارمون باهمدیگه، به رفتارای غیر قابل پیش بینیش، به حادثه اون روز، به یگانه ی مجهول وهزار تا چیز دیگه ...

تو آشپزخونه مشغول چیدن میوه هاتوظرفهای مخصوص بودم وداشتیم به نصیحتای مادر عزیزم گوش میکردم که زنگوزدن همچین هول کردم که پرتقال تودستم پرت شدزمین ورفت زیر کابینت، کیاناریزریمیخندیدومنم مدام بهش چشم غره میرفتم، ماما آخرین نصیحتاشو کردورفت به استقبال مهمونا، بدوبدورفتم تواینه راهرو خودم دوباره از نظر گذروندم، یه لباس ساده ولی شیک بلندیمویی رنگ باشال حریر روی سرم، آرایش خیلی ملایمی هم کرده بودم وموهامم ساده داده بودم بالا به نظر خودم اینجوریوقشنگ تربودم، هم ساده هم شیک! صدای بقیه که نزدیک تر شدخودمو کمی جمع وجور کردم، حالاخوبه اولین بارم نبودکه اینجوری بودم، نمیدونم بخاطر موقعیت بابامه یا بخاطر خودم ولی خیلی خواستگار داشتم. کیانا با دوشوشورسوندکنارم بنیامین وکیان هم اومدن راستش یه خورده از بنیامین خجالت میکشیدم نمیدونم چرا. در سالن باز شدوماما و بابابه همراه پدر و مادر سوشا وخواهر و برادرش به همراه همسرانشون وبچه هاشون هلیادخترخواهر سوشا ونوجوادختر برادرش ودر آخرهم سوشا بادست گل بزرگی وارد شد. به ترتیب باهمشون سلام کردم ودر آخرهم سوشادست گلوبه من دادویه لبخند محوزد که به نظرم بیشتر مصنوعی بودولی بالین حال منم در جواب یه لبخند محوزدم. سوشا روی مبل

روبروی من نشسته بودوبه حرفهای متفرقه بزرگتراگوش میدادولبخندمیزداماچشماش امروزغمگین بوددوست داشتم دلیلشوبدونم اما ...

خوشبختانه پدرسوشایادش افتادکه برای چی اومدن اینجاوشروع کردبه صحبت کردن:

_ خوب بااجازتون کارن جان، سحرخانم

وادامه داد:

_ خوب بهتره بریم سراصل مطلب که این دوتاجوون باشن

(به من وسوشااشاره کرد)

_ اگه مایل باشیدپسربنده بادخترخانمتون صحبت کنن بالاخره جوونای امروزین وکلی حرف دارن باهم بزنین

پدرهم تاییدکرد_حق باشماست میثاق جان من حرفی ندارم

مامان_ کلاله جان عزیزم سوشاجان روراهنمایی کن به اتاقت

بااسترسوازجام بلندشدم، سوشاهم بلندشدسری براش تکون دادم واونم پشت سرمن اومدطبقه بالاتااق من،

دروپست وباتعارف من روی تخت نشست منم کنارش نشستم.حس میکردم دارم خفه میشم نمیتونستم

نفسموکامل بیرون بدم.

نفس عمیقی کشیدوخودش شروع کرد:

_ اگه اجازه بدی اول من شروع کنم راستش حرفای زیادی هست که بایدبگم وبایدبدونی، نمیدونم

بعدشنیدنشون چه واکنشی نشون میدی ولی من بایدحرفموبزنم

من_ خواهش میکنم، راحت باش

دستی توموهاش کشیدوگفت چیزایی گفت که من باهرکلمش حس میکردم دارم آتیش میگیرم امدوباره مثل

قبل مثل وقتایی که مهردادتهدیدم میکردشدم، یه کلاله محکم وپرغرورکه هیچکس نمیتونه پیش بینیش کنه.

سوشا_ راستشوبخوای، چجوری بگم؟ من الان بخاطر فشارخانوادم اینجا یعنی خواست خودم نبودکه امشب من

اینجا باشم.

پوفی کشیدوبه من که توبهت بودم نگاه کردوادامه داد:

_ میفهمی که

سرتکون دادم.دوباره گفت:

_میدونم شاید، گفتن این حرفایی رحمیه هیچ کس دوست نداره این جوری باشه شب خواستگاریش شبی که بعدهاممکنه بشه بهترین خاطره زندگیش ولی خوب منم حق دارم نمیخوام برای زندگیم آدمای دیگه تصمیم بگیرم تمام تلاشمم کردم ولی اونامنودرک نمیکنن به این امیداوندم که شایدتونودرک کنی چون میشناسمت اینومیگم

مکت کردوامده داد:

_ راستش من یکی دیگه رو ... یعنی من به یه نفر دیگه علاقه مندم که پدرومادرم متاسفانه مخالفن، من سه سال پیش نامزدداشتیم حالاباکی مهم نیست ولی به دلایل نامعلومی نامزددم ولم کردورفت ومن موندم ویه عشق سه ساله، میفهمی من عاشقش بودم عصبی شدم:

_ میفهمم، میفهمم عشق چیه
سعی کردآرومتربرخوردکنه:

_بعدازرفتنش باکلی پرس وجوفهمیدم رفته کانادا، فقط میدونستم اونجاست دیگه هیچ خبری ازش نداشتم تااینکه چندماه پیش بهم خبردادن برگشته ایران کلی این درواون درزدم تاپیداش کردم ودلیل رفتنشوپرسیدم اما بازم هیچی به هیچی.فقط ازم خواست ازش دوری کنم میگفت نامزدداره من باورنکردم میدونم داره دروغ میگه مطمئنم کاربابامه اون از ...

ادامه نداد.لبامومحکم به هم فشاردادم تااشکام پایین نریزه، خدایاچرامن؟ چراالان؟ چراحالاکه فهمیدم دوستش دارم؟

سوشا_ ازت خواهش میکنم به خانوادت بگومنونمیخوای اینجوری دیگه من تحت فشارنیستم

_ من ... خوب من چی بگم بهشون؟ فکرمیکنی به همین راحتی قبول میکنن؟ بابام رفیق فابریک باباته به نظرت به همین راحتی میزاره ... ؟

سوشا_ من نمیدونم..فقط یه کاری کن نشه، نمیدونم بگومنیخوام تحصیلاتموادامه بدم، امادگیشوندارم وازاین حرفایی که همه دخترامیزنن صدام لرزید:

_ فک میکنی قبول میکنه؟ به همین سادگی؟

باصدایی که سعی درکنترلش داشت گفت:

__ چرا اینقدر بامن یکی بدومیکنی، تو اگه نخوای مطمئناً کاری میکنی که نشه مگه غیر این باشه
نگام سر خورد پایین اگه نگاش میکردم لومیرفتم
عصبی تر ادامه داد:

__ چیه؟ مگه دروغ میگم؟ حتما چشت دنبالمه ک ...
__ خفه شو

__ پس چرا چیزی نمیگی؟ مطمئنم ارزوت بوده من پیام خواستگاریت
آره لعنتی آره تورا ست میگی، هنوزم بالاینکه این همه خردم کردی میخوامت، اه! لعنت به من، لعنت به تو، لعنت
به این احساس لعنتی
__ دیدی بازم سکوت ...

صورتشوبهم نزدیک کرد، حرم نفساشوحس میکردم نگاهم توچشاش گره خور دبادندونای کلید شده گفت:
__ بهتره به اون چیزی که گفتم عمل کنی، تو باید بگی منونمیخوای، شیرفهم شد؟

وبلند شد و از اتاق بیرون رفت و من موندم و بغضی که آماده باریدن بود ولی جلوشو گرفتم، چشماموبستم و یه نفس
عمیق کشیدم، همه حرفاش از مغزم عبور کرد، تحقیر شده بودم، غرورم کمرنگ شده بود، عصبی از جام بلند شدم
و باخودم تکرار کردم "کلاله نیستم اگه جوابتوندم" و تویه تصمیم آنی از اتاق خارج شدم و به جمع منتظر پیوستم.
نگاه هام منتظر بهم دوخته شده بود، مادر سوشا پرسید:

__ خوب کلاله جان عزیز دلم چیشد؟ نظرت چیه؟

نگاهم افتاد به سوشا و پوزخند روی لبش، عشقمو هل دادم گوشه قلبم، متقابلاً پوزخندی بهش زدم که عصبی شد به
مامان و بابانگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ خوب ... راستش اگه پدر و مادرم موافق باشن من حرفی ندارم

به سوشانگاه نکردم ولی میدونستم الان دوست داره سربه تنم نباشه، نگاه هابه پدرم دوخته شده
بود پدر سوشا پرسید:

__ نظر شما چیه جناب محمدی؟

بابانگاهی به من کرد و گفت:

__ منم حرفی ندارم هرچی دخترم بگه

صدای دست وکل بلندشد، بااحتیاط به سوشاکه ازدرون داشت منفجرمیشدولی سعی میکردچهرش عادی باشه نگاه کردم باچشماش برام خط ونشون میکشید.مادرسوشابه طرفم اومدوصورتوبوسیدوانگشترزیبایی روبه عنوان نشونه دستم کرد.باهمسرسینا(برادرسوشا) و سمیرا(خواهرش)روبوسی کردم وبعدهم به همه شیرینی تعارف کردم، قرارشدآخرهفته بعدمراسم نامزدی برگزاربشه.ومن هم فعلاسرکارنمیرفتم.ازشنبه بایدمیرفتم دنبال کارای نامزدی وخریدواین چیزا.موقع رفتن سوشاآخرسرخیلی اروم کنارگوشم گفت:

_ مطمئن باش پشیمون میشی

وجواب من محکم ومصمم این بودکه:

_ هیچوقت پشیمون نمیشم مطمئن باش

ونگاهم باپوزخندروی لبش ونگاه خشمگینش تلاقی شد.

صبح روزشنبه سوشاراس ساعت ۸ صبح اومددنبالم تادوتایی باهم بریم خریداونم چه خریدی ازوقتی که دیدمش شروع کردیم به کل کل کردن

ازمامان خداحافظی کردم وخودموبه سوشاکه بی اعتنا به من به سمت ماشین میرفت، رسوندم وگفتم:

_ بدنیست جلوی بقیه یه خورده مراعات کنی

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

_ مشکل خودته، خودت اینجوری خواستی

دندوناموروی هم فشاردادم وگفت:

_ باشه هرچورراحتی

سمت درراننده رفت وسوارشدمنم سوارشدم.بی معطلی ماشینوروشن کردوراه افتادسمت نمیدونم کجا، داشت میربت خارج تهران راستش یه خورده ترسیدم وبیهوپرسیدم:

_ داری کجامیری مگه قرارنبودبریم حلقه بخریم؟

خنده بلنوی کردوگفت:

_ جدافکرکردی داریم میریم خرید؟

سوالی نگاش کردم خودش ادامه داد:

_ نه خانم اشتباه نکن، من هیچوقت باتونمیام خرید.اوکی؟

__ پس الان داری کدوم قبرستونی میری؟

__ قبرستون قبرستونه دیگه نوعش که فرق نمیکنه

باتعجب وترس وعصبانیت بهش زل زدم بدون اینکه بهروی خودش بیاره هم چنان سرعتشوزیاد میکردم ازسرعت زیادنمیترسیدم ولی الان واقعا درکناراین دیوونه یه حس وحشتناکی بهم دست داده بوداحساس میکردم دارم خفه میشم، آسمم هم عودکرده بودوداشتم خفه میشدم، دستمو روی دستش که روی دنده بودگذاشتم وباصدای گرفته گفتم:

__ نگه دار

متوجه صدای آرومم نشد. اینبار بلندتر گفتم:

__ تورو خدانگه دار

متوجه دستم که روی دستش بودشدوبه متم برگشت وبادیدم توان حالت نفس نفس زدن هول شدوزدروترمز که هر دو مون باهم پرت شدیم جلو، سریع به خودش اومدوبانگرانی مشهودتوی چشماش گفت:

__ کلاله خوبی؟ چت شدیهو؟ چرانگ پریده

با نفس نفس گفتم:

__ کیف ... کیفم

سریع کیفمو ازروی صندلی عقب برداشت وداددستم تمام محتویات کیفمو روی پام خالی کردم وبادیدن اسپریم سریع برش داشتم، نفس عمیقی کشیدم وبابغض سوال سوشارو که میپرسیدخوبی بی جواب گذاشتم وسرموبه طرف بیرون برگردوندم. بادستش چونمو گرفت وبه سمت خودش برگردوند، صورتش نزدیک صورتم بودووقتی حرف میزدنفساش بهم میخوردومورمورم میشد.

جلوی یه رستوران بزرگ وشیک نگه داشت وگفت پیاده بشم اما باباینکه حسابی گشتم بودبازم لج کردم وگفتم نیام اونم نامردی نکردوگفت به جهنم بعدم پیاده شدوبرای خودش یه ساندویچ فلافل گرفت وكوفت کرد، نامردتعارفم نکرد. بعدم رسوندم درخونه قبل ازاینکه پیاده بشم گفت:

__ حلقه هاروسفارش دادم تانامزدی حاضر میشم

سکوت

به طرفم برگشت واکنشی نشون ندادم

__ کلاله هنوزم دیر نشده میتونی همه چیوبهم بزنی

عصبی شدم

_ اگه میتونی اگه میخوای خودت بهم بزن

پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم. لعنتی!

اونم پیاده شد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

_ به مامان و بابا سلام برسون

پوز خندی زد م هه! مامان بابا و درو با کلید باز کردم و خدا حافظیشم بی جواب گذاشتم.

_ کالاله مامان سوشاپاین منتظرته

_ من نمیرم باهاش مامان بگو خودش بره

مامان در اتاقم باز کرد و گفت:

_ این حرفا چیه کالاله مادر زشته

_ نمیخوام ببینمش مامان

_ و اما درمگه چیکار کرده بچم به این مظلومی

چشام گشاد شد

_ || ... مامان شما طرف اونی یا طرف دختر خودت؟

_ من طرف هیچکدوم نیستم مامان بخاطر خودتون میگم این کارا چیه خوبه هنوز دوسه روزه باهم بودید اینجوری

زدید به تیپ و تاپ هم وای به حال اینکه از دواجم بکنید!

_ مامان به هر حال من امروز همراهش نمیرم بگو خودش تنهابره

مامان غرغر کنان رفت طبقه پایین، بعد از چند دقیقه در اتاقم زده شده خیال اینکه مامانمه همونجوری مشغول

شونه کردن موهام شدم صدای باز شدن درو شنیدم اما باز سمت در برنگشتم دیدم صدایی نمیا دخودم گفتم:

_ مامان این پسره رفت؟

بازم صدایی نیومد سرمو برگردوندم که بادیدن سوشانزدیک بود سخته کنم خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت

رو دهنم وازم خواست ساکت باشم

خیلی بهم نزدیک بودیم یعنی یه جورایی تو بغلش بودم و خیلی حس خوبی داشتم. ولی دیگه داشتم خفه میشدم

سری تکون دادم و اون دستشو از روی دهنم برگشت، قیافش جدی بودی هوعقب گرد کرد و درهمون حالت گفت:

__ من پشت دراتاقتم وضعیت درست شدصدام کن کارت دارم

ودروست و بیرون رفت باتعجب به کارش فکر میکردم، ینی چی وضعیتتودرست کن؟! نگاهی به خودم انداختم و دیدم بعله! وضعیتم عجیب ناجوره یه تاپ بندی کوتاه تنم بود اینقدر کوتاه بود که حتی نافمم معلوم بودبایه شلوارک که همیشه گفت یه شرت که تابالای رونم بودینی رسمالخت بودم واونم منودیده بودحالاخوبه شعورش رسیدوبهم گفت وگرنه ... یه خاک برسری نثارخودم کردم ولباساموعوض کردم یه بلوزآستین سه ربع باشلوارجین پوشیدم وبعددروبراش بازکردم اخمم براش کردم تاحساب کاردستش بیاد ودیگه دخترمردمودیدنزنه! پسره ی بی حیا!

وارداتاق شد، نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

__ این اخمت دیگه برای چیه؟ من که درزدم توحواست نبود

اخم عمیق ترشد.چیزی نگفتم

__ نکنه زبونتوموش خورده؟ زودباش آماده شومن حوصله نازخریدن ندارم یعنی فقط برای یه نفر ... نذاشتم ادامه بده:

__ پس بروپیش همون عشق دیرینت، راه باز جاده هم دراز

__ داشتم میرفتم تومانع شدی

__ خوب گوش کن پسرخوب، تواومدی خواستگاری منم قبول کردم فهمیدی؟ پس من مانع رسیدنت به عشق دیرینت نیستم

پوزخندی زدوگفت:

__ هه! مته اینکه یادت رفته ...

بازم پریدم توحرفش:

__ بروبیرون نمیخوام تاپس فردابیینمت.بروبیرووووو

ازروتختم بلندشدوانگشت اشارشوبه نشونه تهدیدبه سمتم گرفت:

__ ببین کلاله بااعصاب من بازی نکن یا همین الان حاضرمیشی همراهم میای یا ...

__ یاچی؟ میخوای به زوربیریم؟ اصلا توکه همه خریداروکردی همه چیوازقبل سفارش دادی منوالکی میبری

باهات بیرون که چی بشه؟ من نیام

ابروهاش گره شد

_ نمیای؟

_ نه!

از کنارم گذشت و با سرعت پایین رفت، صدای اون و مامانو از پایین میشنیدم ولی صداها واضح نبودن، روی تخت ولو شدم و چشمم مو بستم بازیه خطرناکی رو شروع کرده بودم بازی که آخرش قابل پیش بینی نبود نفس عمیقی کشیدم. "خدا یا کمکم کن"

اینقدر به آرایشگر غر زده بودم که دیگه کلافه شده بود، اخر سرم انقدر الناز حواسمو پرت کرد تا دست از سر آرایشگری بچاره برداشتم.

آرایشگر _ کارت تمومه کلاله جان میتونی بری لباس تو بپوشی

از روی صندلی بلند شدم، لباسوازالناز گرفتم و به اتاق رفتم تا بپوشم. خوشبختانه پوشیدنش زیاد دردسرنداشت. حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم الناز و آرایشگر با تحسین نگاهم میکردن الناز که خودشم حسابی ماه شده بود گفت:

_ وای عزیز دل سوشا! چقد ناز شدی

لبخندی به این ابراز احساساتش زدم و پوزخندی هم تودلم "هه! عزیز دل سوشا" آرایشگر هم حرفشوتا بیید کرد. شغل آستین دارابی آسمونی لباسمو پوشیدم و منتظر تشریف فرمایی جناب ارجمند بودم که الناز بدو اومد پیشم و خبر اومدنش داد. نمیدونم چرا ولی هول شده بودم میخواستم همینجوری باشنل برم که النازول نمیکرد و هی میگفت در بیار امانم زیر بار نرفتم و با تهدید الناز حرف خودمو به کرسی نشوندم و شنلوتا حد ممکن تو صورتیم پایین کشیدم تا چیز زیادی از چهرم معلوم نباشه. سوشا جلوی در منتظر بود از دیدن من باشنل تعجب کرد اما سریع تغییر حال داد، دستشوبه سمتم دراز کرد و گفت:

_ سلام خانم، حاضری بریم؟

بانا زگفتم:

_ آره بریم

_ نمیخوای خودتوبه مانشون بدی کوچولو؟

محکم گفتم:

_ نه!

خندید و گفت:

__ هر جور راحتی

الناز کمکم کرد دنباله لباس مو گرفت و سوار شد. توماشین هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط موسیقی که پخش میشد سکوت بینمون میشکست. باتوقف ماشین جلوی تالار همه دور ماشین جمع شدن و کل میکشیدن و دست میزدن. سوشا باز دست خاصی از ماشین پیاده شد و او مدد رس مت منوباز کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم.

تو جایگاه مخصوص نشستیم، هنوز شنلمو در نیاورده بودم خواهر سوشا کنار من اومد و چیزی به سوشا گفت. سوشا هم در گوشم گفت:

__ مثل اینکه پدر بزرگت میخواد صیغه بخونه

باتعجب گفتم:

__ صیغه محرمیت؟

__ پ ن پ

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

__ بی مزه منظورم اینه که ماکه نمیخوایم عقد کنیم این فقط نامزدیه

__ خانم باهوش این صیغه موقتیه تاروز عقد

__ آها

باور و پدر بزرگ جو کمی آروم تر شد خیلی وقت بودند دیده بودمش منو سوشا همزمان از جامون بلند شدیم پدر بزرگ اول به سمت سوشا رفت و باهم روبوسی کردن بعدهم به سمت من اومد دستشو بوسیدم و اون به سرم بوسه زد. بعدهم پدر و مادر خودم و پدر و مادر سوشا. بعد از خوندن صیغه موقت سمر کنار سوشا اومد و گفت:

__ آقا داماد نمیخوای عروستو بهمون نشون بدی؟

سوشا خندید و دستشو به طرف شنل دراز کرد نفسم حبس شد یعنی واکنشش چی بود؟ هر چند قبلا هم منو دیده بود ولی الان یه حس دیگه داشت. با برداشته شدن شنل صدای جمعیت بالا رفت نگاهمو بالا آوردم و سوق دادم به سمت چشمای عشق زندگیم چشماش برق میزد ولی باز یه غم اون ته مهایی چشش دلمورزون و نفس عمیقی کشیدم. سوشا جلو اومد و آروم پیشونیمو بوسید که باز هم صدای جمعیت اوج گرفت و کنار گوشم گفت:

_خیلی خوشگل شدی خانم کوچولو

نخیر! این بشر کلا کارش حرص دادن منه! پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

_ خودم میدونم بابابزرگ!

خنده مستانه ای کردوگفت:

_ از خودراضیه مغرور

_ دیگ به دیگ میگه روت سیاه

خواست جوابموبده که از بیرون صدای کردن. از جاش بلند شد و گفت:

_ یکی طلبت تابعد

باز هم برایش عشوہ اومدم و اون هم خندید و بیرون رفت. مراسم تادیر وقت ادامه داشت منم حسابی خسته شده بودم
بس که جواب تبریکای اینواونو دادم و باهاشون عکس انداختم فکم پیچ خورده بود این سوشاهم میدونست من
خستم اصلا به روی خودش نمیورد و خودشو بادوستاش سرگرم کرده بودنیم ساعتی خودمو با صحبت کردن
باسولماز بقیه بچه هاسرگرم کردم تا بلکه دست برداره بیاد منو بیره خونمون که دیدم نه این پسر آدم بشون نیست
خودم رفتم کنارش و دست انداختم بازو شو گرفتم و روبه دوستش گفتم:

_ ببخشید چند لحظه

پسر هم که خوشبختانه مودب بود گفت:

_ خواهش میکنم، سوشاجان فعلا

سوشاسری تکون داد و نگاه خیرشوبهم دوخت:

_ چیه؟

پسر ی بی ادب چیه ینی چی؟ پوفی کشیدم و گفتم:

_ سوشامن خستم بریم خونه؟

یه ابروشو بالا برد و گفت:

_ بریم خونه؟!

کمی فکر کردم و بعد متوجه سوتیم شدم و گفتم:

_ اه ... چیزه.. بریم که نه منظورم این بود که منو برسون خونمون بعدشم خودت برگرد خونتون اوکی پسر خوب؟

سرشوبه نشونه تایید تکون داد و گفت:

_ بله مادمازل فهمیدم، بروشنتوپوش که برسومت

به حرفش گوش کردم و شلموپوشیدم بعد از خدا حافظی با پدرجون و مادرجون از سالن خارج شدیم. سوشا منورسوند خونه خودمون و خودش برگشت خونه خودشون. انقدر خسته بودم که یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و سریع تورخت خواب خزیدم چشمام داشت روی هم میفتاد که یاد حرف سوشا افتادم "چقد خوشگل شدی خانم کوچولو" لبخندی روی لبم نشست و چشمام بسته شد.

گونه مامانو بوسیدم و خدا حافظی سریعی بابقیه کردم و پایین رفتم، سوشا کنار ماشین به انتظار ایستاده بود پرانرژی سلام کردم:

_ سلام!

بی حال جواب داد:

_ علیک سلام! چه عجب شما تشریف آوردی

اه اگه این گذاشت یه روز خوش داشته باشم. اخم کردم و گفتم:

_ ده دقیقه معطلی که دیگه این حرفارونده

و درحالی که درماشینوباز می کردم گفتم:

_ منت میزاره اه بدم میاد

خندید و سوار شد و گفت:

_ مثل اینکه بدهکارم شدیم

روموبرگردوندم سمت شیشه اونم دیگه چیزی نگفت و حرکت کرد. اصلا همش تقصیر خودمه اون که گفت دوستم نداره اونوقت من خودمو به زور چسبوندم بهش، اه لعنت به من و این دوست داشتنی کنار دستم اصلا مگه آدم قحطه چرامن عاشق این شدم میدونم خیلی زوده واسه جازدن ولی ... خدایا اینی میشه یه روزی سوشاهم منو دوست داشته باشه؟! ینی م ...

_ رسیدیم پیاده شو

اه اگه گذاشت یه دقیقه تو خودمون باشیم! از ماشین پیاده شدم چرامن نفهمیدم ماشینو آورده داخل ... اومد کنارم ایستاد سرشونزدیک صورتم آورد و گفت:

_ مامان و بابا جلوی درن دارن مارونگاه میکنن این اخم و تخم تو بزار واسه بعد لطفا

بعدهم دستمو گرفت و باهم به سمت پدرجون و مادرجون رفتیم. مادرجون منو تو آغوش کشید و گفت:

_ خیلی خوش اومدی کلاله جان

گوشو بوسیدمو گفتم:

_ خیلی ممنون مامان

پدرجون هم پیشونیمو بوسیدو همراه هم رفتیم داخل خواهر و برادر سوشابه همراه همسرا و بچه هاشون هم بودن یه مهمونی خانوادگی بودیه جور دورهمی. به محض ورودم به داخل سالن هلیا خودشو انداخت تو بغلم و بالحن شیرین بچگونش گفت:

_ سلام زن دایی

یه ماچ آبدار از لپ توپول موپولش گرفتم و گفتم:

_ سلام به روی ماهت خانم خانما، حالت چطوره؟

دستاشو دوطرف صورتم گذاشت و گفت:

_ من خوبم، حالا میای بریم بازی کنیم؟

سمیرا سریع گفت:

_ هلیا مامان زندایی رو اذیت نکن تازه رسیده خستس

دوباره بوسیدمش و گفتم:

_ عزیز دلم بزار لباسمو عوض کنم بعد میام باهات بازی میکنم

روبه گلنار همسر سینا گفتم:

_ گلنار جون پس نجوا کجاس؟

_ خونه مادرمه آرتین و آمینا بچه های خواهرم که اونجا بودن اونم اونجا مونده

سری تکون دادم و گفتم:

_ بالا جازه من برم لباسمو عوض کنم

بعد از تعویض لباس به جمع پیوستم و چون به هلیا قول دادم برم باهاش بازی کنم همراهش به اتاق مخصوصش که پر از اسباب بازیای مختلف بود رفتم کلی باهم بازی کردیم خیلی شیرین بازی در میورد همش میگفت زندایی اونجوری بایست، زندایی اینجوری حرف بزن نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاقوزدن هلیا باهمون لحن بامزش گفت:

_ کیه؟

سوشا سرشو آورد توو گفت:

_ اجازه هست بیام تو فسقل دایی؟

هلیاکه از دیدن سوشا خوشحال شده بود دستاشو به هم زدو گفت:

_ آره آره بیاتو باهم بازی کنیم

کاملا اومد توو هلیا رو بغلش کردو کلی قلقلک داد که جیغش دراومد آخر سر هم هلیا از دستش دررفت و جیغ جیغ کنان

دویدتو سالن. حالا من بودم و سوشا

_ از بچه ها خوشت میاد؟

سرتکون دادم

جلو تراو مد دستشو گذاشت یه طرف صورتم آروم گفت:

_ چرا بالاجازی زندگی خودم و خودتو میخوای خراب کنی؟ تو آگاه بخوای میتونی بهترینارو داشته باشی. تو میتونی یه

زندگی خوب داشته باشی بی کل کل بی دعوا چرا با منو خودت ل ...

بغضم ترکید:

_ بسه دیگه اینجوری حرف نزن

عقب تر رفتم:

_ چرا از حقیقت فرار میکنی؟

لبمواز گرفتم که اشکام دیگه پایین نیاد. من کنارت بهترینارو دارم لج کردم با خودم و خودت چون دوست دارم

میخوام داشته باشمت

با انگشت شصتش اشکاموپاک کردو گفت:

_ من گفتم که بدونی هنوزم دیر نشده

وبلند شد به درنرسیده برگشت و گفت:

_ بیاشام حاضره

زانوها مو بغل کردم هلیا اومد تو با تعجب گفت:

_ داری گریه میکنی؟

اشکامو سریع پاک کردم و گفتم:

_ نه عزیز دلم یه چیزی رفته تو چشمم واسه همین داره اشک میاد

_ آها! موخوای درش بیارم؟

لبخندزنان گفتم:

_ نه گل من خودم درش میارم

شونه ای بالا انداختوباصدای بلندگفت:

_ بریم شام بخوریم مادر بزرگ گفت زودی بیاید

ودستمو کشید و منم دنبالش رفتم. سرمیز شام کنار سوشانشستم اما زیاد توجهی بهش نکردم. هلیا در حال غذا خوردن

هی نگام میکرد و میخندید سمیرا گفت:

_ ببخش اذیت شدی او مدیم دور هم باشیم این بچه نداشت

بالبخند گفتم:

_ این چه حرفیه خلیم خوش گذشت بازی باهلیا

و روبه هلیا چشمکی زدم و گفتم:

_ مگه نه؟

بادهن پرگفت:

_ آره

قاشق بعدیو گذاشت دهنش دوباره گفت:

_ راستی مامان زن دایی تواتاق یه چیزی رفته بود تو چشمش هی اشک میومد از چشمش

غذا گیر کرد تو گلوم. ای بچه حال نمی گفتمی مینتر کیدی!

یهو جوساکت شد به سوشانگاه کردم اخم کرده بود به بقیه هم نگاه کردم مادر جون مشکوک به سوشانگاه

میکرد و پدر جون مشغول خوردن بود سمیرا یهو گفت:

_ هلیا جان مامان بادهن پر حرف نزن

هلیا بادهن پرگفت:

_ چشم!

هممون خندیدیم اما هنوزم نگاه های مشکوک مادر جون روی سوشا و خودم رو حس میکردم.

چند هفته ای از باز شدن دانشگاه میگذشت. از مهتا خدا حافظی کردم و به سمت در خروجی حرکت کردم

_ مبارک باشه نامزدی

باترس برگشتم سمت صدا

_ بازم تو؟

پوزخندی زدو گفت:

_ من که گفتم دست ازسرت ورنمیدارم

خیره نگاش کردم

_ خیلی خطر کردی میدونی این کارت چه عواقبی داره؟

_ دهنتوبیند.این اصلا به توربیطی نداره

با صدایی که از پشت صدام میگردسریع گفت:

_ بقیش واسه برای بعد

لبخندچندش آوری زدو گفت:

_ به امیددیدار

دوباره صدای یه دختر که اسممو صدامیزد شنیدم.رنگ پریده برگشتم سمت صدا اصلن باورم

نمیشد سولماز اینجای کار میگرداونم درحالی که سوشا کنارش بود؟ ! با قدمای لرزون به سمتشون رفتم

سولماز باخوش رویی سلام کرد:

_ سلام عزیزم حالت چطوره؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_ س ... سلام سولماز جان تو اینجای کار میکنی؟

وروبه سوشاهم آروم سلام کردم، بدون دادن جوابم گفتم:

_ توماشین منتظر تونم حرفاتون تموم شد بیاید

ازاینکه جوابم نداداونم جلوی سولماز ناراحت شدم بابغضی که نصفشم به خاطر دیدن اون مهرداد عوضی بود گفتم:

_ جواب سلام واجبه جناب مهندس

راه رفته رودوباره برگشت وعصبی گفت:

_ واقعا ازاینکه جواب سلامتوندادم ناراحتی یا ازاینکه ...

دستی به صورتش کشید و ادامه نداد

_ اینکه چی؟

سولماز دستی به شونم کشید و گفت:

_ اروم باش کالاله. سوشاجان شما هم خودت بروخونه منو کالاله باهم برمیگردیم. سری تکون داد و رفت.

توپارک نشسته بودیم سولماز گفت:

_ فکر نمی کردم انقدرابططون خراب باشه

_ سوشاهمه چیو بهت گفت؟

_ همه چیو که نه وقتی که پرسدم رابطت با خانومت چطوریه گفت زیاد خوب نیست

_ همین؟

_ فقط همینو گفت، سوشا زیاد با کسی حرف نمیزنه چه پسرچه دختر. من اومده بودم حضورن از تو و سوشا دعوت کنم

سه شنبه شب برای شام، یه مهمونی کوچیک دوستانس به خاطر برگشت امیرسام

لبخندی به لبم اومد:

_ امیرسام برگشته؟ عزیزم تبریک میگم بهت

_ ممنون

اندکی سکوت و بعد سوال بی مقدمه من:

_ سولماز؟ تواز نامزد سابق سوشا چی میدونی؟

از سوالم جا خورد

_ ن ... نامزد سابق؟

_ نمیخوای بگی که خبر نداشتی؟

کمی باشک نگام کرد و گفت:

_ خودش بهت گفته

_ آره

_ خب پس چرا از من میپرسی؟

باعجز نگاش کردم و گفتم:

_ خودش فقط درهمین حد گفت که نامزدی بوده و تمام ولی من بیشتر از این میخوام بدونم خیلی برام مهمه

_ اونوقت ازمن میخوای این چیزارو بهت بگم؟

_ توبیشتر وقتا کنارش بودی سوشا میگفت مثل خواهرش میمونی پس حتمن خیلی چیزارو بهتر ازمن میدونی
_ من نمیتونم متاسفم

ازش خواستم تا کمی قدم بزнім قبول کردطی قدم زدن همه چیوبراش گفتم از حرفای سوشا تو خواستگاری
تالجبازی من برای به دست آوردنش نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد کردم فعلا سولماز بهترین گزینه بود برای
نزدیک شدن به معمای نامزد سابق سوشا! به پیشنهاد سولماز به یه کافی شاپ خوب رفتیم تا ادامه
صحبتا مونو اونجا تکمیل کنیم. قهوشوبه هم زدو گفت:

_ کالاله مطمئن باشم بعد از شنیدنش کارا حلقه ای نمیکنی؟

_ مطمئن باش بهت قول میدم

کمی از قهوش خوردو گفت:

_ سه سال پیش سوشا نامزد کرد با همکلاسیش یگانه

تو مغزم جرقه زده شد "یگانه"

"دختره عوضی"

"یگانه من ازت دلیل میخوام"

"مهم نیست کی مهم اینه که من هنوز دوشش دارم"

"یگانه"

_ کالاله خوبی؟ کجایی؟

اروم تکرار کردم: _ یگانه؟

سری تگون دادو ادامه داد:

_ آره اسمش یگانه بود سوشا دیوانه وارد دستش داشت، یگانه هم همینطور یعنی حداقل اینجوری نشون
میداد هشت ماهی باهم نامزد بودن که خبردار شدیم یگانه نامزدیشو با سوشا بهم زده و از ایران رفته، بارفتنش سوشا به
معنای تمام داغون شد میگفت بی دلیل ترکم کرده به هردری زد تا بالاخره پیداش کرد ولی باز یگانه
حقیقتو نگفت. عمووزن عموخیلی اذیت شدن بخاطر این مسئله هرکاری کردن تا سوشا دست از سریگانه
ورداره. عمو از یگانه متنفره! میدونی کالاله سوشا فکر میکنه کار خطایی ازش سر زده اون موقعها میگفت از خودش

متنفره. الانم که یگانه برگشته بازم پایپش شده نمیدونم چراون لعنتی جوابی بهش نمیده یگانه
 دربر خورددختر خیلی خوبی بودنمیدونم چرا یهوا اینجوری شد
 کمی از قهوش خوردو گفت:

_ از وقتی تو و سوشانامزد شدیدی به نظرم میاد آرومتر شده نمیدونم داره باکی لجبازی میکنه که دست از سریگانه
 برنمیداره، ولی کلاله اگه بخوای میتونی کمکش کنی کمکش کن گذشتش و فراموش کنه بهش کمک کن
 تو لایق دوست داشتنی به زندگیت کمک کن
 یه لحظه از ذهنم گذشت

_ باهاش صمیمی بودی؟

_ باکی؟

_ یگانه

_ آره خیلی

_ پس حتمن میدونی جاش کجاست؟

_ جای کی؟

_ آروم گفتم:

_ یگانه

_ محکم گفت:

_ نه

_ بالتماس گفتم:

_ خواهش میکنم میدونم که میدونی جوابت واسم مهمه

_ فرض کن که میدونم به چه دردت میخوره؟ میخوای بری سراغش؟

_ نه فقط ...

_ فقط چی؟

_ میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

_ چه خواهشی؟

__ یگانه روبرای مهمونیت دعوت کن

بابهت گفت:

__ چی؟

__ خواهش میکنم سولماز بخدااگه اینکارو بکنی تا آخر عمرم دیونتم

__ وای دیوونه میدونی اگه عنویازن عموبفهمن چی میشه؟

__ توکه میگی مهمانی دوستانس کسی نمیفهمه سولماز بخدا فرصت خوییه میخوام به خودم وسوشاکمک کنم

لطفا قبول کن

__ باشه ولی ... مسئولیتش باتو

لبخندپهنی زدم و گفتم:

__ دمت گرم ایشالا باامیرسام خوشبخت بشی

__ خندیدوگفت:

__ دختره ی لجباز

بادیدن ماشین سوشادم درخونه تعجب کردمرو باکلید باز کردم و رفتم تو

__ سلام مامان

مامان باخوش رویی گفت:

__ سلام عزیزم

کیانا هم خونه بودرفتم جلو و بوسیدمش

__ سلام وروجک

اونم لپمو کشیدوگفت:

__ سلام آجی سوشا بالاس تواتاقت

باابروهای بالارفته گفتم:

__ تواتاقتم؟

مامان__ من بهش گفتم بره اونجا

_ امامان آخه چرا؟

بایادآوری وضعیت آشفته اتاقم بادورفتم طبقه بالاناگهانی دروبازکردم که دیدم سوشاروی تختم درازکشیدوچشماشم بستس فک کردم داره فیلم بازی میکنه کمی جلوتررفتم وصداش زدم:

_ سوشا؟ سوشامدونم بیداری چشمتوبازکن؟ سوشا؟

تکونی خورداما بیدارنشده به چهرش دقیق شدم ابروهای کشیده مشکی چشمای درشت بامژه های بلند، بینی ولبههای متناسب ترکیب چهرش خیلی جذاب وگیرابودآروم دستموتوی موهاش فروکردم موهش هپلی بودبه همشون ریختم، یهوچشماشوبازکردازترس پرت شدم روزمین ولی دستموجلوی دهنم گرفتم تاجیغ نزدم. سوشاعصبانی گفت:

_ داری چه غلطی میکنی؟

کالاله دلش ازاین همه مهربانیکه نثارش کرده بودگرفت، بغض کردباهمون بغض گفت:

_ اینومن بایدازت بپرسم، تواینجاروی تخت چه غلطی میکنی؟

روی تخت نشست اخماش عمیق بودتوضیح داد:

_ اولاسوالوباسوال جواب نده، دومامادرت گفت پیام اتاقت دیرکردی خوابم برد

کالاله لبشوگازگرفت تااشکاش فرونریزه ازروی زمین بلندشدوبه طرف دستشویی رفت صدای سوشامتوقفش کرد:

_ بااون پسره وسط حیاط دانشگاه داشتی چه غلطی میکردی؟

احساس کردچیزی درونش فروریخت باصدایی لرزان وآرام گفت:

_ دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم

وخواست برگرده که میچ دستش به شدت فشرده شد

_ آخ!

سوشابه طرف خودش برش گردوندوچشم توچشم کالاله گفت:

_ بگومیشنوم

اشک توچشمای کالاله حلقه زد، سوشاکمی عقب رفت بادیدن چشمای اشکی کالاله دلش یه جوری شداماهم

چنان دستشومیفشرد

_ خوب؟

_ یه مزاحم قدیمی

_ چراتا حالانگفته بودی؟

بغض به گلویش فشار میاورد و قدرت حرف زدنازش گرفته بود

_ چرا هیچی نمیگی؟

دست آزادش روی سینه سوشا گذاشت و به عقب هلش داد ولی دریغ از یک تکان! باخشم نالید:

_ اصلاً به توجه مگه برات مهمه؟ تو برو دنبال همون عشق دی ...

بافشار دست سوشا که محکم دستشوفشار میداد ساکت شد و به جاش گفت:

_ آخ دستم

سوشا از بین دندونای کلیدشش گفت:

_ معلومه که برام مهم نیستی ولی این بازی که خودت شروع کردی چ بخوایم چ نخوایم الان مثلاً نامزدیم

تو حق نداری چیز یوازم مخفی کنی شیرفهم شدی؟

کلاله در جدال بین بغض و فروزنیختن اشکهاش گفت:

_ اونوقت اشکالی نداره که توبه من هیچی نگی؟

فشار دستش بیشتر شد

_ صدبار سوالو با سوال جواب نده

برای ثانیه ای کوتاه نفس کلاله تنگ شد صورت رنگ پریدش باعث شد سوشا دستشورها کنه و کلاله سریع ازش

دور شد. توی ایینه به صورت رنگ پریده خودش زل زده بود از رفتار سوشا عصبی و دلخور بود اما حتی یک قطره اشکم

نریخت با خودش عهد بسته بود هیچوقت گریه نکنه حداقل جلوی سوشا

آبی به صورتش زد و از دستشویی خارج شد سوشا روی تخت نشسته بود و در حال و رفتن به موبایلش بود، کلاله بی

توجه لباسشو عوض کرد و گفت:

_ ماما گفت کارم داری؟

دست از بازی باموبایلش کشید و گفت:

_ آره

_ میشنوم

_ سه شنبه سولمازمهمونی گرفته برای برگشت امیرسام نامزدش

_ میدونم

عصبی گفت:

_ بزار حرفمو کامل کنم

لباشو غنچه کردو خودشو مشغول بازی باگل های پیراهنش نشون داد

_ اگه میخوای بریم خرید؟

با حرص گفت:

_ نه خیلی ممنون نمیخواد

_ هر جور راحتی نظرت عوض شد کاریه زنگه

پوفی کشید و چیزی نگفت

_ دیگه نمیخوای بیای شرکت

کالاله باچشای گشاد شده گفت:

_ چی میگی؟

_ دوست ندارم تا وقتی قراره نقش نامزد بازی کنیم بیای شرکت میدونی که؟

کالاله ناباورانه به جملش فکر میکرد "نقش نامزد؟! "

_ نقش نامزد بازی میکنیم؟

سوشاخیلی جدی گفت:

_ برای من که فقط یه نقشه تورو نمیدونم

سوشاز جاش بلند شد و به طرف دررفت کالاله جلوش ایستاد:

_ برای من اینجوری نیست

نفس عمیقی کشید و به ادامه داد:

_ ف ... فردا بعد از ظهر ... بیادنبالم برای خرید

_ خب؟

_ هیچی ... برو دیگه

سوشاد دستشودراز کرد کالاله با کمی تعلل دستشوفشرد و باهاش خدا حافظی کرد

_ خدا حافظ

جواب سوشاتکان دادن سرش بود. کالاله مغموم وخسته روی تخت ولو شد.

_ سوشا؟

سوشا سرشوبرگردوندوبه لب های کالاله خیره موند:

_ بله؟

_ بین این قشنگ نیست؟

نگاه سوشادانگشت کالاله روگرفت وبه لباس شکلاتی زیبایی رسید، لباسی بایقه نه چندان بازتابالای زانووباسنگ دوزی های بسیارزیباوشیک لبخندروی لبهاش نشست روزی راکه بایگانه برای خریدبیرون رفته بودبه یادآورد وگفت:

_ قشنگه میخوایش؟

کالاله درحالی که کمی تعجب کرده بودگفت:

_ آره بیوشمش بینم چطوره

همراه هم واردفروشگاه شدن کالاله لباس موردنظروازفروشنده گرفت وبه اتاق پرورفت لباسپوشیدواقعا بهش میومدتلاقی رنگ لباس باچشمای عسلیش خیلی زیبابه نظر میرسیدسوشا روصدازد. نگاه خیره سوشاباعث شد کالاله کمی معذب بشه، کالاله سریع گفت:

_ خب نظرت چیه؟

_ بهت میاد

لبهای کالاله ازهم واشد

_ میدونم

وبعدسریع دروبست. بعدازحساب کردن پول لباس هردوازفروشگاه بیرون اومدن کالاله به سلیقه خودش برای سوشالباس خریدوسوشااعتراضی نکردانگار توی گذشته هاغرق شده بود ...

به سمت خونه کالاله حرکت میکردند که موبایل سوشازنگ خورد

سوشا _ بله؟

_ ...

_ سلام مامان

_ ...

نگاه کوتاهی به کالاه انداخت و دوباره گفت:

_ آره مامان. چرا؟

_ ...

_ نمیدونم بینم چی میشه

_ ...

_ چشم چشم حتما. خدائگه دار

دنده روعوض کرد و روبه کالاه گفت:

_ مامان بودگفت براناها بریم اونجا

_ ولی من که به مامانم چیزی نگفتم

سوشاپوز خندی زد و گفت:

_ کاره یه زنگه

کالاه با حرص به خاطر پوز خندا عصاب خورد کن سوشا گفت:

_ من نمیام

پوز خنددیگه ای زد و گفت:

_ میای خوبشم میای

کالاه با حرص گفت:

_ نه

سوشا گفت:

_ من که برت نمیگردونم

_ پس نگه دار خودم میرم

سوشا برویی بالا انداخت و بی توجه شماره سحر (مادر کالاه رو گرفت)

_ سلام سحر خانوم گل

_ ...

_ خیلی ممنونم. آره کلاله هم اینجاس

_ ...

_ کلاله باچشای گردشده نگاش میکرد

_ باالجازتون برای ناهار مامانم دعوتمون کرده میریم اونجا

_ ...

_ باشه پس شب میبینمتون

_ ...

_ بازم ببخشید، به بچه هاسلام برسونید، خدانگه دار

_ کلاله باعصبانیت گفت:

_ چیکار کردی؟

_ سوشا بالحن حرص دراری گفت:

_ هیچی زنگ زدم به مامانت گفتم میریم خونه ما

_ کلاله بامشت به بازوی سوشا کوبید و گفت:

_ خیلی بدی

_ صدای خنده سوشا ماشینوپر کرد.

کلاله بعد از صرف ناهار به همراه لیلا مادر سوشا میز و جمع کرد بعد از صحبت های متفرقه به اتاق سوشا رفت تا کمی استراحت کنه. در اتاق دوبار کرد چند باری به اتاقش اومده بود ولی تا حالا دقیق بهش نگاه نکرده بودیه اتاق متوسط باد کور کرمی قهوه ای واسپریت یه تخت دونفره باروتختی قهوه ای سفید، کمد کرم رنگ، مبل تک نفره به رنگ قهوه ای سوخته، میز تحریرش که لب تاپش روش قرار داشت، پنجره ی بزرگ اتاقش که کل حیاط و منظره باغشون رو میتونستی از اونجا ببینی، چند عکس بزرگ و کوچک از سوشا در زست های مختلف و یک گیتار که به دیوار تکیه داده شده بود. آهی کشید و روی تخت نشست چشم چرخوند چشمش خورد به قاپ عکس کوچکی که کنار تخت سوشا بود و عکس خودش روش خودنمایی میکرد لبخندی روی لبش نشست اما به خودش نهیب زد

دیوونه بخاطر اینکه مامان یاباباش شک نکنن اینواینجا گذاشته " ولبخندش از روی صورتش محوشد روی تخت
ولوشد و باتمام وجودش عطر سوشارو بو کشید در اتاق زده شد و سوشا وارد اتاق شد کلاله دست پاچه روی تخت نشست
سوشابه طرف گیتارش رفت و درهمون حال گفت:

_ راحت باش اگه خوابت میاد بخواب

ولی کلاله هم چنان به حالت نشسته سوشا رو زیر نظر داشت

_ نه مرسی راحتم

سوشا گیتار به دست به سمتش اومد و کنارش روی تخت نشست کلاله خودش جمع و جور کرد

سوشا _ برات بزنم؟

کلاله با تعجب گفت:

_ چی بزنی؟

سوشا در حالی که سعی میکرد خندشوپنهان کنه گفت:

_ گیتار دیگه؟

کلاله متعجبانه سر تکان داد و گفت:

_ آها! آره

سوشا شروع به نواختن کرد صدای گرمش دل کلاله رو بیش از پیش لرزاند، به خاطر خستگی زیادش با صدای
فرد دوست داشتنیه زندگیش به خواب رفت.

غلت زد و به پهلوی راست خوابید سنگینی دستی رو روی پهلوش حس کرد با تردید چشمش رو باز کرد قلبش تند میزد،
سوشا آرام و معصومانه کنارش خوابیده بود و دستش روی پهلوی کلاله بود حس خوبی بهش دست داد لبخند عمیقی
زد و سرش به سینه سوشا چسبوند و عطرش رو باولع بوید و دوباره چشمش رو باز کرد هم گذاشت چیزی نگذشت که دوباره
خوابش برد.

باحس نوازش صورتش چشمش رو باز کرد متعجب به سوشا که در همان حالت درازکش داشت با موبایل صحبت
میکرد و با دست دیگش صورت کلاله رو نوازش میکرد، نگاه کرد. مات و مبہوت بهش چشم دوخته بود نگاه
سوشا روی صورتش چرخید لبخند مهربونی زد و به ادامه مکالمش مشغول شد:

_ به روی چشم حتما

_ ...

_آره آره میدونم

_ ...

_جبران میکنم داداش یه دنیا ممنون

_ ...

_خندید و گفت:

_شما امر بفرما

_ ...

_قربانت خدا حافظ

_گوشیو قطع کرد و کنار گذاشت کامل به سمت کلاله چرخید و گفت:

_خوبی خانم؟ خوب خوابیدی؟

_لبخند محوی زد و گفت:

_ممنون آره

_سوشا با خوشحالی ادامه داد:

_یه خبر خوب؟

_کلاله با اشتیاق گفت:

_چی؟

_بالاخره موفق شدم بایه شرکت آمریکایی بزرگ قرارداد ببندم، میدونی کلاله این فوق العادس من خیلی براش

_زحمت کشیدم الان خیلی خوشحالم.

_از خوشحالی سوشا کلاله هم خوشحال شد. لبخند شیرینی زد و گفت:

_یه دنیا تبریک جناب رییس

_برای لحظه ای سوشا دلش از این همه حجم مهربونی کلاله لرزید. این لرزش دوست داشت خیلی خاص بود"

_خاک توست سوشا تو لیاقت این همه مهربونی نداری؟ آگه داشتی که این همه غم نبود تو چشمای فرشته ی

_روبروت"

"اصلا یاققت همون یگانه ایه که بی دلیل ولت کردرفت"
 "خفه شو ... خفه شو"

نگاهشوبه سمت چشمای مهربون وپرازغم کلاله سوق دادوبآرامش چشماشوبوسیدکلاله میهوت غرق در حس شیرینی بهش دست داده بودولی ته دلش صدایی بدجنسی میگفت "اینهمش بخاطرکارشه نه تو" واین همه حس خوب دودشدرفت هوا

سوشابلندشده دستشویی رفت. کلاله روی تخت نشستوسرشوروی زانوهاش گذاشت ازذهنش گذشت "خدایامیشه یه روزی خوشحالی سوشابخاطرمن باشه"

ندایی درونش گفت

"اون روزدیرنیست"

لبخندمحو روی لبهاش نقش بست.

سوشاازدستشویی خارج شدبادیدن لبخندکلاله گفت:

_ چیه؟ میخندی خانم کوچولو؟

کلاله لب برچیدوگفت:

_ بابت موفقیت همسرآینده خوشحالم

اخماش توهم رفت "لغت به من"

_ کلاله می ...

پریدتوخرفش نمیخواست دوباره باهاش بحث کنه برای امروز کافی بود

_ من میرم بیرون پیش مادرچون توهم حاضرشدی بیابعدمنوبرسون خونه

وبه سمت دررفت

_ کلاله؟

کلاله نشنیده گرفت وبی توجه ازاتاق خارج شد.

□ □ □

به ساعت نگاه کرد یک وسی وسه دقیقه ازنیمه شب گذشته بود دلشوزدبه دریاوتماسوبرقرار کردبابوق اول جواب داده شد

سولماز_ سلام کلاله خانم

لبخندی روی لبش نشست " پس اونقدرها هم دیر نبود "

کالاه _ سلام سولماز جونم خوبی؟

_ ممنونم عزیزم، تو خوبی؟ اسمتو دیدم روضه موبایل تعجب کردم

_ ممنون، ببخشید دیر زنگ زدم خواب نبودی که؟

_ نه گلکم من ایقدر زود نمیخواهم

"هه! زود!"

_ برات یه زحمت داشتم

_ بگو عزیزم راحت باش

_ یه شماره میخواستم

_ شماره؟ شماره کی؟

_ یگانه

لحظه ای سکوت وبعد صدای نگران سولماز:

_ کالاه میخواهی چیکار؟ با سوادوباره دعوات شده؟ حرفی زده؟ کاری کرده؟

_ نه نه سوتفاهم نشه سوشاخیلیم خوبه خیلی بامن کنار میاد اصلا جلوی من هیچ حرفی ازیگانه نمیزنه ...

_ پس چرا شمارشو میخواهی؟ من که به اصرارت به مهمونی دعوتش کردم پس ...

_ بابت مهمونی یه دنیا تشکر سولماز جان ولی آخه ... چیزه ... خواهش میکنم میخوام باهش حرف بزنی ... قول

میدم کار عجلانه ای نکنم باور کن فقط خیلی کوتاه میخوام باهش حرف بزنی

سکوت کوتاهی برقرار شد

_ از دست تو ... باشه برات پیامک میکنم

لبخند محوی روی لبهای کالاه نقش بست

_ خیلی ممنونم واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

_ خواهش میکنم وظیفه عزیزم

_ باز ممنون فعلا خدا نگه دار

_ خدا حافظ

ساعت ۱۰ صبح بود که به یگانه زنگ زد و با اصرار ازش خواست توی یکی از پارک ها باهاش ملاقات کنه ولی در برابر اصرار یگانه مقاومت کرد و خودشو معرفی نکردنمیدونست اگه یگانه بفهمه اون کیه ممکنه چه واکنشی نشون بده

با استرس روی نیمکت نشسته بود و مدام به صفحه گوشی نگاه میکرد با صدایی از پشت سرش از جا پرید
_بخشید شما خانم محمدی هستید؟

به سمت صاحب صدار گشت، خانمی جوان با پوست برنزه و چشمای میشی، ابروهای شیطونی، بینی عملی و لب های کوچک با موهای بلوطی که زیاد به رنگ پوستش نمیخورد. ارایش زیادی کرده بود. لبخندی زد و گفت:
_بله خودم هستم

و با تردید گفت:

_یگانه خانم؟

_درسته

کلاله اشاره کرد بنشینه

_میشه بریم یه جای دیگه دوست ندارم تو پارک بایستم

کلاله سری تکان داد و باهم به کافی شاپ نزدیک اونجا رفتن. هر دو نشستن بعد از سفارش قهوه یگانه بی طاقت گفت:

_میشه بپرسم بامن چیکار دارید؟ اصلن شما کی هستید؟

_من کالالم کلاله محمدی نامزد سوشا

ابروهای یگانه بالا رفت

_سوشا؟

کلاله سری تکان داد

_نامزد سابق

_بهت راجع به من چی گفته؟

_همه چیو

یگانه با صدای آرومی گفت:

__ ازم متنفری؟

__ نه هیچ حس خاصی بهت ندارم

__ برای چی میخواستی منوبینی؟

سفارش هارو آوردن. بعد از وقفه چند ثانیه ای کلاله گفت:

__ راستش میخوامستم یه سوال ازت بپرسم، ولی قول بده بهم راستشوبگی

یگانه منتظر بهش نگاه کرد

__ چرا ... چراسوشاروولش کردی؟

یگانه عصبی بلند شد:

__ این همه مقدمه برای اینکه این سوال مسخره رو بپرسی؟

کلاله هم بلند شد

__ لطفا بشین

یگانه خواست بره

__ خواهش میکنم بشین

نشست

یگانه __ من قبلا به سوشا گفتم چرار فتم

__ نه اون چیزی که تو گفتی بهانس دلیل نیست، اینکه توان مناسب هم نیستید بهانس دلیل نیست، اینکه

تو دیگه دوشش نداری بهانس دلیل نیست ...

میان حرفش پرید:

__ برای چی میخوای بدونی؟

__ بخدا خیلی برام مهمه

__ چرا؟

__ سوشا هنوز دوست داره

__ باور نمیکنم این احمقانس که هنوزم دوستم داره

__ بخدا راست میگم خوش بهم گفت دوست داره

مشکوک گفت:

_ خودش به تو گفت؟

_ آره، براش مهمه بدونه چرارفتی فک میکنه کاری کرده که تو اینجوری ازش فرار میکنی

اشک توی چشمای یگانه حلقه زده بود

_ نه اون کاری نکرده

_ پس چرا؟

_ نمیتونم بگم

_ میتونی درک کنی؟ الان زندگیم روی هواس دارم باکسی زندگی میکنم که منونمیخواد، بهم علاقه ای نداره،

کسی دیگه ای توذهنش، عشقش یکی دیگس

_ سوشاهمچین آدمی نیست، این قدر مردهست که ...

میان حرفشددوید:

_ هست الان وضعیت زندگیم اینجوریه، ازت خواهش میکنم بهش بگو حداقل من از این بین زمین وآسمون

بودن خلاص میشم

کلاله در جدال باشکهای بود که آماده باریدن بودن

_ نمیتونم باور کن نمیتونم

_ خواهش میکنم

_ نه

مبهوت رفتن یگانه روتماشامیکرد. کمی بعد از کافی شاپ خارج شد سرش روبه طرف آسمان بلند کرد و زمزمه کرد

" خدایا کمک "

با استرس و وسواس خاص توی آینه به خوش نگاه کرد لباسی که خریده بود توتنش فوق العاده خودنمایی

میکرد موهای قهوه ای روشنشوباز روی شونش رها کرده بود و جلوشو هم به صورت کج ریخته بود و صورتش آرایش

بسیار ملایمی هم کرده بود که زیباییشو چندیدن برابر میکرد. لبخندی از سر رضایت به خودش

زدمانتو و شالشو پوشید و به طبقه پایین رفت، سوشادم در منتظرش بود از مادرش، بنیامین، کیانا و پدرش و کیان

خدا حافظی کرد و بیرون رفت توی تاریکی سوشانتونست چهرشو به درستی ببینه. زنگ درو سوشازد بدون اینکه

پرسشی بشه در باز شد و هر دو دست در دست هم وارد شدن سولماز و امیرسام به استقبالشون اومدن سولماز با خوشحالی
کلاله رو بغل کرد کلاله آروم گفت:

_ اومده؟

_ آره بانامزدش

بعدهم با سوشا دست داد و به داخل دعوتشون کرد، لبخند آرامش بخشی به کلاله زد و گفت:

_ نترس من کنارتم

کلاله لبخند زورکی زد و گفت:

_ مرسی که هستی سولماز جان

دست سوشا رو محکم گرفته بود سوشا از رفتار عجیب کلاله تعجب کرده بود

سوشا _ کلاله خوبی؟

_ چی؟ آره خوبم

_ چرا دستت اینقدر سرده؟

_ نمیدونم

سوشا خواست چیزی بگه که نگاهش روی یگانه و پسر کنارش قفل شد کلاله رد نگاهش و دنبال کرد و آهی کشید و مضطرب دست سوشا رو کشید و گفت:

_ چرا ایستادی بیاد یگه

و به همراه سوشابه اتاق تعویض لباس رفت و مانند شال شور و اورد سوشا عمیق نگاهش کرد حس کرد برای چندمین بار دلش داره میلرزه. به خودش نهیب زد "لنتی بسه دیگه! این فرشته ای که رو بروته دستت امانته احمق بفهمم. بازم میخوای گندبزنی باز میخوای یکی دیگه رو فراری بدی لنتی بس کن"
گفت:

_ خیلی قشنگ شدی ولی لباست خیلی بازه

لبای کلاله آویزون شد

_ تو که همراهم بودی موقع خرید

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

_ از کنارم جم نمیخوری فهمیدی؟

کالاه مظلومانه گفت:

_ باشه

سوشادش از خودش گرفت "فرشته کوچولومو ببخش دست خودم نیست"

دست کالاه رو گرفت و از اتاق خارج شدن باهمه دست دادن و احوال پرسى کردن به یگانه و نامزدش برخورد کالاه

لرزش نامحسوس دست سوشا رو حس میکرد دستش با اطمینان فشرد سوشا کمی آرومتر شده بود بخاطر همراهی

فرشته زمینی کوچولویی که همراهش داشت. بایگانه دست نداد و با سرباهش سلام کرد و بالحن بی خیالی گفت:

_ معرفی نمیکنى؟

یگانه نگاه مشکوکی به کالاه کرد و درحالی که بازوی رامین رو می گرفت گفت:

_ رامین نامزدم

و روبه رامین گفت "

_ رامین جان ایشون سوشا و نامزدش کالاه از دوستان قدیمی هستن

رامین سری تگون داد و گفت:

_ خوشبختم

سوشا و کالاه هم همینکارو کردن. هنوز نرسیده امیرسام از سوشا خواست براشون گیتار بزنه سوشا اولش مقاومت

کرد ولی بخاطر اصرار امیرسام و بقیه کوتاه اومد. امیرسام گیتار شو بهش داد و سوشا شروع کرد به نواختن:

"موندم از کجا شروع شد"

که تو رو دوباره دیدم

هنوز از راه نرسیده

ته قصمون رسیدم

یکی جزم تودلت بود

واسه این بود برنگشتم

وقتی لبخند تو دیدم

حتی از خودم گذشتم

این فداکاری من رو

دیگه جزمَن کی میدونه

جزتویی که خویامو

دیگه یادت نمی مونه

شاید اصلن دیگه یادت بره که

مثل قدیم جان منی

ولی یادت نره خوشبختیه الانتو

مدیون منی

ششاید اصلن یادت بره که

مثل قدیم جان منی

ولی یادت نره خوشبختیه الانتو

مدیون منی

وقتی محتاج تو بودم

تو فداکاری نکردی

حال و روز منو دیدی

اما باز کاری نکردی

شونه خالی کردی از من

باهزار عذرو بهونه

درودل کردم دوباره

بادرودیوار خونه

این فداکاری من رو دیگه جزمَن کی میدونه؟

جزتویی که خویامو

دیگه یادش نمومونه

شاید اصلن یادت بره که

مثل قدیم جان منی

ولی یادت نره خوشبختیه الانتو

مدیون منی

صدای دست زدن همه بلندشدیگانه آروم کناررامین نشسته بودوکلاله باغض به سوشانگاه میکرد.بعدازحدوددوساعت که ازشروع مهمانی میگذشت سوشانگاهش حرکات یگانه ونامزدش رودنبال میکردمنتظرفرستی بودتاتنهاباشه وسوالیوکه این همه مدت ذهنشومشغول کرده بیرسه لحظه ای برگشت وبه کلاله که مشغول صحبت باسولمازبودنگاه کردوبازبه خودش لعنت فرستادبخاطرذیت کردن این فرشته مهربون زمینی نگاهش به سمت یگانه برگشت که به سمت اتاق می رفت دریک آن خوشوبه اون رسوندودراتاقوبست کلاله فهمیدوسرع خوشوبه پشت دررسوندوبااحتیاط دروبازکردهیچ کس متوجه اونشد

سوشا_برای چی؟

یگانه باترس گفت_ چی برای چی؟

_ دلعتی خودتم میدونی چی ازت میخوام؟ چرانمیگی چرااینقدرعذابم میدی؟

یگانه_ من قبلابهت گفتم جواب سوالتو، حالا هم لطفابروکنار

سوشاعصبی دادزد:

_ دهننتوبینددلت خنک میشه عصبانیتوموییینی آره؟ دلت میخای التماست کنم؟ هان؟

یگانه باترس عقب رفت کلاله تحمل زجرکشیدنهای سوشارونداشت نتونست خودشوکنترل کنه وارداتاق

شدوکنارسوشاایستادملتمس گفت:

_ توروخدا بهش بگوخواهش میکنم

سوشاشگفت زده به سمت کلاله برگشت

_ تومیدونستی؟

حرفی نزد

صدای سوشابالاتررفت

_ امشب، اینجا، مهمونی همش نقشه توبودآره؟

بازهم سکوت کلاله وعصبانیت بی اندازه سوشا

_ همتون آشغالیدچزاعذاب دادنمودوست دارید؟

با کلاله نزدیک شدومحکم به سمت دیوارهلش داد، کلاله صداش هم درنمیومدمیدونست مقصره

سوشا_ فکر میکردم بااین عوضی فرق داری فکر میکردم تویی که ادعای دوست داشتنم میکنی همین خودتونمیتونی ناراحتیموببینی ولی توهم مثل اینی بخاطررفع کنجکاوی خودت الان منوتواین منگنه گذاشتی که ...

حرفشو خورد از عصبانیت میلرزید دستش بالا رفت کلاله چشماشو بست اما با صدای یگانه دستش پایین برگشت و کلاله چشماشو باز کرد

_ سوشا بسه، تورو خدا بسه باشه میگم میگم لعنتی

باگریه ادامه داد:

_ تو خیلی خوبی سوشا دوست داشتنی ترین فرد زندگیم بودی ولی من احمق قدرتونمیدونستم من رفتم سراغ یکی دیگه همون موقعی که تازه باتونامزدشدم، من بایکی دیگه ارتباط داشم، تو اینقدر مرد بودی که ... تو تودوران نامزدی از حد خودت تجاوز نمیکردی منم در برابر ت همونجوری بودم ولی ... یه جای دیگه بایکی دیگه ... سوشا ناباور بهش چشم دوخته بود

_ من ... من لیاقتتون داشتم من دیگه پاک نبودم، بفهم سوشا من دیگه دختر نبودم

سوشا باناباوری گفت _ دروغه دروغ میگي

اشکای کلاله شدت گرفت

یگانه ادامه داد:

_ اون سوشایی که من میشناختم مرد تراز این حرفا بود که بازندگی یه دختر بازی کنه چرا اونو میخوای بزنی اونی که لایق سیلی خوردن منم نه کلاله اون موقع من لیاقت تورو نداشتم ولی حالا تویی که لایق نیستی واسه همسری کلاله باتمام پاک بودن لیاقتشونداری

از اتاق با شدت خارج شد خوشبختانه صدای موزیک بلند بود و کسی صداشونونشنیده بود کلاله هم چنان گریه میکرد برای خودش، برای سوشا، برای احساسش

سوشابه کلاله که مثل ابر بهار گریه میکرد نگاه کرد از دیدن اشکای فرشتش بغض کرده سمتش رفت و محکم بغلش کرد

کلاله بابی رحمی که تا حالا از خودش ندیده بود از اش جد شد و با حق گفت:

_ ولم کن، حالا که خیالت از بابت یگانه راحت شد او مدی طرف من؟

سوشا با عجز گفت:

_ کلاله توضیح میدم بخدا توضیح میدم تونمیدونی چه احساسی داشتم وقتی یگانه ترکم کرد فکر میکردم کاری کردم که ازم فرار میکنه اون لعنتی هم حاضر نمیشد چیزی بگه حتی وقتی ازش پرسیدم دلیل رفتنش من بودم یانه جوابی نداد بهم میفهمی چقدر عذابه بالین که حدود رعایت میکردم ولی بازم میترسیدم از کاری که نکرده بودم ویگانه که بارفتارش میگفت کردی فریاد زد:

_ میفهمی؟

کلاله باضعف گفت:

_ آره میفهمم دادنزن

سوشانزدیکتر شد

_ ببخش دست خودم نیست

اشکاش هم چنان بی مهاباروی صورتش می ریخت

سوشا بعد از لحظه ای سکوت اونواز خودش جدا کرد مستقیم به چشماش نگاه کرد و گفت:

_ الان دیگه خیالم راحت شده همشم بخاطر لطف توه، خواهش میکنم دیگه این بازیو تموم کن

_ کدوم بازی؟

_ قبول کن تو بخاطر لجبازی باهام نامزد شدی، بهمش بزن و خودتو منوراحت کن

کلاله مبهوت و ناباور به دهان سوشا چشم دوخته بود

_ کلاله میشنوی چی میگم؟

کلاله باتمام وجودش نالید:

_ دلعتی من که هرکاری کردم تواز این عذاب سه ساله راحت شی، من رفتاری سردتوبه جون خریدم تایه

روزی مثل امروز وقتی به خواست رسیدی، وقتی از خودت مطمئن شدی بهت نزدیک شم، بهت بگم دوست

دارم ازت بخوام دوسم داشته باشی ولی توهیچی حالیت نمیشه هیچی از احساس سرت نمیشه تویه عوضی

از خودراضی بیسترنیستی

به شدت دست سوشا رو پس زد و از اتاق بیرون رفت سوشام دنبالش

سولماز _ کلاله چی شده عزیزم داری کجامیری؟

کلاله جوابی نداد و کفشاشو پوشید

سولماز_ سوشاچی شده؟

سوشاکلافه گفت_ نمیدونم ... کلاله صبر کن

کلاله دویدها تمام وجودش دویدها خودشو به کلاله رسوند و محکم بازو شو کشید:

_ بزار بهت بگم کلاله صبر کن

کلاله منتظر فقط نگاه میکرد

_ نمیدونم میدونی یانه ولی اینکه یه کاری نکرده باشی و بقیه فکر کنن انجامش دادی خیلی برات گرون تموم میشه، همش دنبال دلیل و مدرکی میگردی که ثابت بشه تو کاری نکردی، سه سال توعذاب کاری بودم که نکردم حتی نمیدونستم چیه؟ اینقدر یگانه رودوست داشتم که اگه همون سال اولی که رفت دوباره برمیگشت باهاش زندگی کنم ولی برنگشت دوسال بعد من فقط ادای دوست داشتمش و در میاوردم در واقع ازش متنفر بودم، هستم، همیشه میمونم بخاطر لجبازی با خودم و بقیه زندگیه تو رو هم به گند کشیدم، ببخش کلاله سرتکان داد

_ من خیلی پستم که باهاش اینجوری رفتار کردم، خودمم نمیدونم چرا این کار رو کردم ببخش. اگه هنوزم دوست داری بایه آدم دیوونه که کاراش دست خودش نیست، بایه آدم مغرور و لجباز، بایه آدمی که قبلانامزد داشته، بایه آدمی که بدباهاش رفتار کرده زندگیش کنی کنارم بمون فرشته کوچولو چشمه اشکش دوباره جوشید

_ اینایی که گفتم هیچ کدوم ویژگیای مرد دوست داشتنیه من نیست، اونی که الان روبرومه بهترین و اسه من سوشا باز هم دلش گرفت از این همه حجم مهربونی کلاله و باز به خودش لعنت فرستاد. به سمتش رفت و محکم در آغوش گرفت فرشته زمینشو

_ فرشته من خیلی دوست دارم خیلی زیاد

کلاله غرق در محبت سوشا لبخند زد و با خباثت گفت:

_ گرسنمه!

سوشا از ته دلش خندید و گفت:

_ شما همینجا بایست تا من باماشین برگردم بعد بریم یه رستوران درجه یک من به فرشته شام بدم

کلاله سرخوش خندید

سوشا بادوبه سمت ماشین حرکت کرد. کلاله نگاهش و چرخوند دختر بچه ای از اون سمت خیابان باشی طنت به این سمت می امیدوبه داد و فریادهای مادرش که اورا میخواند بی توجه بود صدای بوق ماشین توجه کلاله رو جلب کرد برای لحظه ای همه چیز و فراموش کردوبه سمت دختر بچه که در برابر ماشین ایستاده بود دوید و اورا به سمت دیگری هل داد و خودش به شدت با ماشین برخورد کرد سوشا با عجله از ماشین پیاده شد و خودشوبه کلاله غرق در خون رسوند و اونو تو آغوش گرفت و با تمام وجودش اونو صدا زد اما کلاله حرکتی نکرد به عجله اونو از روی زمین بلند کرد و روی صندلی عقب ماشینش گذاشت و با تمام سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد.

بند بند وجودش کلاله رو صدا می کرد نمیتونست هیچ تصمیمی بگیره مغزش قفل شده بود با پدرش تماس گرفت و ماجرا رو بهش گفت. پشت در اتاق مستاصل ایستاده بود و مدام به این طرف و آن طرف میرفت پدر و مادر خودش و پدر و مادر کلاله با عجله و نگران رسیدن بنیامین و کیان هم بودن پدر کلاله بانگرانی گفت:

__ پیشده؟ کلاله کجاست؟

سوشا با شرمندگی گفت:

__ نمیدونم ... تو این اتاقه دکتر داره معاینش میکنه

لبشو گاز گرفت تا اشکش در نیاد خودش و مقصر میدونست با خودش میگفت شاید اگر تنه اش نداشته بود این اتفاق نمی افتاد. مادر کلاله گریه میکرد مادر سوشا هم هم پاش اشک میریخت ولی سعی میکرد دلداریش بده دکتر از اتاق خارج شده همه با عجله به سمتش رفتن سوشایی تاب پرسید:

__ حالش چطوره؟ خوبه؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

__ نسبت شما با ایشون چیه؟

کمی ترسید و با استیصال گفت:

__ من همسرش هستم، حالش خوبه؟

دکتر نگاه سرتاسری به همشون انداخت و گفت:

__ متأسفانه ضربه ای که به سرشون خورده شدید بوده الان تو کما هستن

مادر کلاله با عجز گفت:

__ وای نه! دخترم

سوشامات زده به دکتر خیره شده بود چیزی از حرفاش نمیفهمید

بنیامین پرسید:

_ دکتر من همکار شما هستم تخصص مغزو اعصاب دارم میتونم معاینش کنم؟

دکتر باخوش رویی گفت:

_ البته چرا که نه

و بنیامینو تا اتاق همراهی کرد

پدر کلاله روی صندلی نشست و سرشوبین دستاش گرفت مادر کلاله هم چنان بی تابی میکرد سوشا عقب عقب

رفت تابه دیوار خورد چشماشوبست قطره اشکی از چشمش پایین چکید "خدایا میشه فرشته موبر گردونی"

"خدایا من بی فرشته می میرم"

کم کم سر خورد روی زمین نشست سرشوبین دستاش گرفت. بنیامین از اتاق خارج شد سوشا توجهی نکرد تمام

وجودش فرشته سوشا میزد مادر کلاله به طرف بنیامین رفت

سحر_ بنیامین کلاله من حالش خوب میشه؟ خدایا من دختر مواز تو میخوام

بنیامین متاثر سر تکان داد و گفت:

_ دعا کنید

پدر کلاله خانمهارو از بیمارستان بیرون برد.

بنیامین لبخند غمگینی زد و کنار سوشا روی زمین زانو زد دستش روی شونش گذاشت و گفت:

_ چقدر روز خودتو باختی، مردوباش بایست کنار همسرت برو باهاش حرف بزنی شاید حرف تو گوش کرد و برگشت

سرشوبالا آورد با صدای سردی گفت:

_ برمیگرده؟

_ احتمالش خیلی کمه، ضربه سنگینی بوده ولی امیدوار باش اگه خدا بخواد مطمئن میشه

هر دو بلند شدند

سوشا_ میتونم ببینمش؟

_ حتما

با قدمهای شل به سمت اتاق رفت، از دیدن فرشتش بین اون همه دستگاه های جورواجور و سیمای رنگی دلش

گرفت آرزو کرد کاش مرده بود و این روز و ندیده بود از همون روز اول از کلاله خوشش اومده بود ولی فکریگانه، عذاب

سه سالش مانع شده بود تابه فرشتش محبت کنه.

دست کالاه روگرفت وبوسید باصدایی لرزون گفت:

_ فرشته من چرا به حرفم گوش نکردی؟ مهربونم خودتو بخاطریه دختر بچه فدا کردی، من بدون تو چیکار کنم
فرشته من؟ بخدااگه چشمتو باز کنی قول میدم همونی بشم که تو میخوای همه دنیارو به پات میریزم فقط
چشمتو باز کن

اشکاش دونه دونه روی پایین میچکید

دکتر دست روی شونش گذاشت

_ قوی باش پسر

سوشا سر بلند کرد

_ تازه فرشتمو شناختم، تازه پیداش کردم

دکتر _ متاسفم

سوشا سرتکون داد

_ تاکی میتونم پیشش بمونم؟

_ فعلا که نمیتونی بمونی همین چند دقیقه هم بخاطر اصرار دکتر بنیامینه

بی میل از اتاق بیرون رفت، بی هدف توی محوطه قدم میزد پدر کالاه صداش کرد شرمنده به سمتش برگشت

کارن (پدر کالاه) _ سوشا جان خوبی؟

شرمنده تر سرشو پایین انداخت

_ ببخش مواظب دخترت نبودم

کارن اونو تو آغوش کشید و گفت:

_ این یه حادثه بود تو تقصیری نداری

سوشا با بغض گفت:

_ چرااگه من تنهات نداشته بودم اینجوری نمیشد، اه لعنت به من

کارن مغموم سری تکون داد و گفت:

_ دیدیش؟

_ آره

بیست و یک روز از اون حادثه میگذشت، سوشامثل همیشه بایک شاخه گل رزقرمز به دیدن کلاله رفت
اینبار گیتارش هم باخودش برد تا برای فرشتش گیتار بزنه، چون اتاق اختصاصی گرفته بود اینکار موردی
نداشت. دروباز کرد و باخوش رویی به فرشتش که معصومانه به خواب رفته بود سلام کرد

_ سلام فرشته مهربونم

و بوسه ای روی گونه اش نشاند

_ ببخش دیر شد فرشته خانم تو ترافیک موندم

گلو توی لیوانی گذاشت

موهاش و نوازش کرد و گفت:

_ امروز گیتارمو آوردم تا برات بزنم، دوست داری؟ مثل همون روزی که برات زدم تو خوابت برد؟

و با بغض ادامه داد:

_ اون روز خوابیدی ولی امروز میخوام برات بزنم تا چشماتو باز کنی دلم برای دیدن چشمای عسلیت تنگ شده

فرشته ی من

گیتار و از جلدش خارج کرد و شروع کرد به خواندن:

یه عاشق، بی قایق، تودریا

چشماشو میبینده، تورو یا

من عاشق، بی قایق

تودریایم میرم

چشمامو میبینم، بی رویا

می میرم ...

میرمومی میرم آسوده میشم از عشق

میرمومی میرم

جشن تولدمو برای تو

زیر آب میگیرم

یه زیبانگاهش به موجا

یه عاشق، بی ساحل، تودریا

پریای دریا، من امشب می میرم

ازعشق یه زیبا من امشب می میرم

_ خوشت اومدفرشته ی من؟ اگه خوشت اومده چشمتوبازکن

نزدیکش شدوپیشونیشوبوسید روی صندلی نشست ومشغول بازی باگیتارش شد.مژه های کلاله تکان خفیفی خورد.سوشامتوجه نبودپرستاروارداتاق شدبالبخندشیرینی روبه سوشاگفت:

_ سلام آقای ارجمند

سوشابالبخندگفت:

_ سلام

پرستار_ خیلی زیبای زنید

به معاینه کلاله مشغول شد

_ ممنون

_ مطمئنافرشته خانم خوش میاد

سوشالبخندغمگینی زدوگفت:

_ امیدوارم.حالش چطوره؟

پرستارباشک گفت:

_ باورم نمیشه ولی فک میکنم بعضی علایم هوشیاریش بهترشده یعنی سطح هوشیاریش ب ...

سشوامیان حرفش دوید:

_ جدی میگی؟

پرستارسری تکان دادودکترراصداکرددکترباعجله خودش روبه اتاق رساندسوشاروازاتاق بیرون کردندبعدازچنددقیقه که برای سوشابه اندازه چندسال بوددکترازاتاق خارج شدلبخندی به لب داشتهکه سوشاروامیدوارکرد

_ مثل اینکه سازت کارسازبوده، سطح هوشیاریش بالاتراومده، حالادرصدبرگشت بیشتره

سوشالبخندعمیقی زد

دکترضربه آرومی به بازوش زدوگفت:

_ خوبه به کارت ادامه بده

سوشابا خوشحالی به داخل اتاق رفت دست کلالة روبوسیدوازش خدا حافظی کرد. جعبه شیرینی گرفت و به سمت منزل محمدی حرکت کرد تا این خبر خوب را به همه بدهد.

روزیست و سوم سوشا خوشحال از وضعیت روبه بهبود کلالة بازهم باشاخه گل رزی به دیدنش رفت و مثل دوروز قبل گیتارش همراهش بود، بوسه ای روی گونش کاشت و با بغض توام با خوشحالی بهش سلام کرد روی صندلیه کنارش نشست و برایش خوند:

من جسمم تورو ح من

من کشتی تونوح من

من زخمم تو مرهمی

من ظلمت تورو شنی

من راهی تو موندنی

من تنهاتو همدمی

تو اولین و آخرین برای من که عاشقم

عزیزترین همسفری درهمه دقایقم ...

چند بار برایش تکرار کرد

_فرشته خانم چشمتو باز نمیکنی؟

از سکوت بیست و سه روزه ی فرشتش دلش گرفت و باز خودش و سرزنش کرد بخاطر تنها گذاشتنش

صدایی او را از جا پراند

_خیلی قشنگ میخونی جناب مهندس

برگشت وواز دیدن وحید با ظاهری نامرتب و ته ریش نسبتا بلند در آنجا تعجب کرد

_سلام

_فرشته خانم چگونه؟

لبخند محوی زد. حالا دیگر همه می دانستند او کلالة رایک فرشته می داند

_مثل روزای قبل

وحید جلورفت دسته گل را به سوشا داد. به چهره کلالة نگاه کرده و فهم او را دوست داشت این بیست و اندی

روز خیلی با خودش کلنجار رفته بود تا به امروز که به دیدن کلالة بیاید از وقتی خبر تصادف و به کما رفتن کلالة

راشیده بود به شدت از سوشا بیزار شده بود اما وقتی لحظاتی قبل او را در حال خواندن وصحبت با کالاله دیده بود نظرش به کلی درباره او تغییر کرد. سوشا آروم گفت:

__ میدونم توهم دوستش داری

و حید از حرف سوشا جا خورد

__ کالاله میگفت از بیچگی باهم بزرگ شدیم میدونم چقدر وابسته همید با لاخره مثل برادرش میمونی

و حید نفس راحتی کشید

__ درسته

■ ■ ■

روزی ویکم باز هم مثل همیشه سوشابه دیدن کالاله اومد، امروز قرار بود مادر کالاله هم به دیدنش بیاید و هم بی تاب دیدن دخترش بود. اینبار سوشا بایک شاخه گل رزویک شاخه گل میخک گل‌های مورد علاقه کالاله به دیدارش اومد گل‌ها رو توی گلدان بالای تخت کالاله گذاشت و کنارش نشست، دستی توی مهاس کشید و گفت:

__ فرشته خانم میخوای برات بخونم؟ قول میدی اینبار چشماتو باز کنی؟

سکوت کالاله به دلش چنگ زد

گیتارشو برداشت و با بغضی آشکار شروع به نواختن کرد:

ای چراغ هر ترانه از تو روشن از تو روشن

ای که حرفای قشنگت منو آشتی داده بامن

منو گنجشکای خونه دیدنت عادت منو

به هوای دیدن تو پر میگیریم از تولونه ...

کلافه سرشوروی تخت گذاشت و با صدای لزونی گفت:

__ مگه قول ندادی فرشته خانم، پس چرا چشماتو باز نمیکنی؟ قول میدم جبران کنم قول میدم دیگه اذیت نکنم

قول میدم دنیارو به پات بریزم فقط یه بار دیگه چشماتو باز کن فرشته ی من

حس کرد صدایی شنیده یه چیزی زمزمه وار

سرشوبلند کرد و به کالاله نگاه کرد، حرکتی نمی‌کرد فکر کرد اشتباه کرده یا توهم زده اما تکان دوباره لب‌های کالاله

اونو از واقعی بودنش مطمئن کرد با بهت دکتر و صدا کرد دکتر به همراه چند پرستار با عجله خودشو رسوند لب‌های کالاله

تکون میخورد ولی صداش اونقدر ضعیف بود که نمیشنیدن چی میگه سوشا از خوشحالی اشک میریخت

دکتر_وضعیتش کوچک کنید و سعی کنید سطح هشیاریش رو ثابت نگه دارید

_ میدونستم فرشته ی من سرقولش میمونه، میدونستم فرستم مهربونه

دکتر ازش خواست از اتاق بیرون بره. سوشا با استرس بیرون قدم میزد دکتر از اتاق خارج شد با عجله به سمتش رفت دکتر بالبخند زیبایی گفت:

_ خدا رو شکر کن فرشتت داره به هوش میاد

سوشا با شنیدن این خبر انگار که دنیا رو بهش داده باشن از ته دل گفت:

_ خدایا ممنونم خدایا شکرت بخاطر برگشت فرستم

از خوشحالی سرازپانمی شناخت نمیدانست چه کار کند خواست به اتاق کلاله برود که دکتر مانع شد و گفت:

_ نه فعلا نمیتونی بری هنوز معاینات ادامه داره تا بری و به بقیه خبر بدی خانومت هم احتمالا به هوش بیاد البته

ممکنه زیاد طول بکشه ولی نهایتا تا فردا چشماش دوباره باز میکنه

لبخند تشکر آمیزی زد و از بیمارستان خارج شد. موبایلش را برداشت با شوق شماره سحر را گرفت. سحر سریع جواب داد:

_ الو؟

_ سلام سحر خانم

_ سلام به روی ماهت عزیزم اتفاقی افتاده؟

_ مامان میخوام بهترین خبر دنیا رو بهت بدم طاقت شنیدنش داری؟

سحر لحظه ای سکوت کرد و گفت:

_ کلاله ... ؟

_ سحر جان فرستم به هوش اومد حرف زد مامان دخترت به هوش اومده

از پشت خط صدای جیغ سحر و شکر گفتن هایش را میشنید بنیامین بلافاصله گوشی را از دست سحر گرفت و جواب داد:

_ الو سوشا کلاله حالش خوبه اتفاقی افتاده؟

_ به هوش اومده فرستم به هوش اومده

بی معطلی تماس را قطع کرد و شماره پدرش را گرفت تا این خبر خوب را به آنها نیز بدهد. وزیر لب زمزمه میکرد:

من راهی توموندنی

من تنهاتوهمدمی

تو اولین و آخرین برای من که عاشقم

عزیزترین همسفری درهمه دقایقم

مرسی فرشته من

_ الوبابا؟ سلام

_ ...

دوش گرفت و صورتشو اصلاح کرد. از پدر و مادرش خواست راس ساعت چهار برای ملاقات خودشونو برسونن، خبر بهبودی کلاله همه روسر حال کرده بود. سر راه جلوی گلفروشی توقف کرد و دوشاخه گل یکی میخک و دیگری رز قرمز خرید و به سمت بیمارستان حرکت کرد. با اجازه دکتر وارد اتاق شد چشمای کلاله بسته بود و دروم گلهاروتوی گلدون گذاشت، به موهای کلاله دست کشید و با آرامش اسمشوصدازد"

_ کلاله؟ خانومم؟ فرشته خانم چشمتوباز نمیکنی؟

پلکهای کلاله تگون خفیفی خورد

سوشا خوشحال و با چشمای پر از اشک بهش خیره شده بود

_ نفسم چشمتوباز کن، عشقم چشمتوباز کن

چشماشوباز کرد ولی بخاطر نور دوباره چشماشوبست سوشا با خوشحالی گفت:

_ کلاله، نفسم بیداری؟ صدامومیشنوی؟

اینبار آرامتر چشماشوباز کرد چندبار تند تند پلک زد تا بتونه چشماشوباز نگه داره گیج بود و نمیدونست الان کجاست و چه

وضعیتی داره با صدای آرومی گفت:

_ سوشا؟

اشکی از چشم سوشا روان شد

_ جان سوشا بگو عزیزم

یادش اومد چقد دلش برای شنیدن این صداتنگ شده

_ من کجام؟

_ نفسم اینجا بیمارستانه یادت میاد؟ تصادف کردی

کالاله چشماشوبست وسی کردبخاطر بیاره صحنه تصادف تودهنش تداعی شدجیغ دختر بچه دردو حشتناکی که
توی بدنش پیچید فریاد سوشا ... همه چیز و مرور کرد اشکاش جاری شد

_ کالاله چراگریه میکنی گل من؟

_ اون دختره حالش خوبه؟ همون بچه کوچولو؟

_ آره خوبه خوبه. قربونت بشم که اینقدر مهربونی

_ من چند دقیقه اینجام

دکتر وار د شد و سوشا جوابی نداد

دکتر _ برای امروز کافیه بیمار نباید زیاد صحبت کنه

کالاله سوالشو تکرار کرد، سوشا مستاصل نگاهی به دکتر انداخت دکتر سری تکان داد و به سوشا اشاره کرد فقط
چند دقیقه وقت دارد

_ سی و یک روز

کالاله ناباور به سوشا خیره شد

_ سی و یک روز؟

سوشا سر تکون داد

_ مامانم؟ بابام کجان؟

_ خونن همه نگرانن گل یاسم وقتش که شده همه میان دیدنن فعلا استراحت کن

_ تو این همه مدت پیشم بودی؟

سوشا سرشوپایین انداخت

_ مگه میشه گل یاسم اینجا باشه و من کنارش نباشم

_ ممنونم سوشا

_ من دیگه میرم استراحت کن بازم میام پیشت

کالاله لبخندی زد و سوشا از اتاق خارج شد

سحر کالاله رومحکم تو آغوش گرفت و با تمام وجود عطر شوبه ریه هاش فرستاد چقدر دل تنگ دخترش بود چقدر جای خالیش توی خونه حس میشد. همه افراد خانواده یک به یک اونو تو آغوش کشیدن تنها کسی که به دیدن کالاله نیومده بود کیانا بود که طاقت رفتن به بیمارستان نداشت سوشا کناری ایستاده بود و با عشق به کالاله نگاه میکرد چقدر از دیدن دوباره چشمهای عسلی فرشته ی زند، یش خوشحال بود احساسی که داشت روییچ وقت تجربه نکرده بود حتی زمانی که یگانه کنارش بود. سولماز با تمام وجودش از برگشت کالاله شادمان بود، وحیدی نهایت از این موضوع خوشحال بود. برگشت کالاله حس زندگی روبه همه تزریق کرده بود.

بعد از پانزده روز که کالاله تحت مراقبت بود بالاخره دکتر اجازه مرخص شدن بهش داد کیانا خوشحال از برگشت کالاله تمام خونه رومرتب کرده بود، سوشاهم با کیانا همراهی میکرد و آگهی چیزی کم بود باهم برای خرید می رفتن سحر اصرار داشت جشن بزرگی گرفته بشه که کالاله مخالفت کرده بود و اصرار داشت چند روزی رو استراحت کنه.

■ ■ ■

سوشا بازی کالاله رو گرفته بود و همراهیش میکرد در باز کرد و هم شونه هم وارد خونه شدن کیانا و بروی در به استقبال ایستاده بود و دیدن کالاله بغض سی و اندی روزش سرباز کرد و گریان به سمت خواهرش دوید کالاله هم با چشمای اشکی آغوشش و برای کیانا باز کرد و مدتی در آغوش هم گریه سردادن

_ کالاله دلم برات یه ذره شده بود ولی جرات نداشتم پیام دیدنت همش میترسیدم

کالاله محکم اونو تو آغوشش فشرد و گفت:

_ چقدر خوشحالم که دوباره میبینمت و روجک من

کیانا وسط گریه خندید از هم جدا شدن کالاله برای چندمین بار به آغوش پدرش پناه برد و بعد کیان و مادر و بنیامین. به همراه سوشابه طبقه بالا رفتن سوشا جلوتر رفت و درو برای کالاله باز کرد کالاله لبخند زد و گفت:

_ چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود

و بایک جهش خوشش روی تخت انداخت

سوشا با اخم ریزی گفت:

_ تو دلت برای اتاقم تنگ شده پس من چی؟

کالاله با شیطن خندید و گفت:

_ تو که همیشه کنارم بودی

سوشا جلوتر رفت و روی زمین زانو زد کالاله روی تخت نشست و با تعجب به سوشا نگاه کرد

_ گلم، نفسم، فرشته ی زندگيه من يه خواهشى ازت دارم

کالاله منتظرنگاهش کرد

_ منوببخش بخاطرهمه رفتارای بدی که باهات داشتم، بخاطراذیتت بخاطراینکه قدرتوندونستم بخاطرلجبازیام

بخاطرهمه چیز، باچشمای پرازشک به چشمای عسلی کالاله خیره شدوگفت:

_ منومیبخشی؟

کالاله مهربون لبخندزدپایین رفت وکنارش زانوزد:

_ من هیچوقت ازدست دلخورنبودم همسرآینده

سوشاچشماشوبست ونفس عمیقی کشید

_ گل یاسم قول بده همیشه کنارم بمونی قول بده هیچ وقت ترکم نکنی

کالاله صورتشونزدیک تربردوگفت:

_ قول میدم

مکشی کردودوباره ادامه داد:

_ توهم قول بده همیشه کنارم بمونی قول بده همیشه همدمم بمونی

سوشابالبخنداطمینان بخشی گفت:

_ قول میدم قول میدم

دستشوتوموهای کالاله فروکردوبالذت موهاشوبویید

_ دوستت دارم فرشته ی من

کالاله سرشوتوی گردنش فروبردوگفت:

_ من بیشتر

سوشااونوازخودش جداکردوبه صورتش دقیق شد

_ من خیلی بیشتردوستت دارم

کالاله باخنده گفت:

_ من خیلی بیشترازبیشتر

وشیرین خندید

سوشاهم سرخوش بهش نگاه کرد دستش رودور کمرش حلقه کردونرم لباسوبوسید کالاله هم دستاشوپشت گردنش گذاشت وهمراهیش کرد.

سرشوروی سینه سوشا گذاشت، سوشا آروم کنار گوشش زمزمه کرد:

"تو اولین و آخرین برای من که عاشقم"

"عزیزترین همسفری درهمه دقایقم"

به جز کالاله و کیاناکسی درخانه نبود، سحر بادوستش به استخر رفته بودوپدر، کیان و بنیامین هرسه سرکار بودند. زنگ دربه صدادرآمد کالاله به حالت درازکش روی مبل نشسته بود و کتاب میخواند و کیانار اصدازد تا در را باز کند کیانابا صدای بلند گفت:

_ دستم بنده

کالاله پوفی کشید و بلند شد، صدای اف اف باز هم بلند شد

_ کیه؟

سوشا درحالی که صداشو بیچگانه کرده بود گفت:

_ من اومدم فرشته خانموببینم تشریف دارن؟

کالاله خنده نمکی کرد و گفت:

_ خودم هستم شما؟

_ اگه لطف بفرمایید درو باز کنید من پیام تو عرض میکنم خدمتتون

خندید و دکمه رو فشرد کیاناز اتاقش بیرون اومد و گفت:

_ کی بود؟

کالاله چشمکی زد و گفت:

_ همسرم، راستی مگه تو دستت بند نبود؟

کیانابا شیطنت خندید و گفت:

_ حالا دیگه نیست

درباز شد و سوشا باد و شاخه گل رز قرمز و میخک وارد شد سلام بلندی داد و مستقیم به سمت کالاله رفت بوسه ی

سریعی روی لبهاش نشان دو گفت:

_ چطوری گل یاسم؟

کلاله باخجالت گلهارو گرفت و درحالی که به کیانا اشاره میکرد گفت:

__ ممنون خوبم

سوشابه طرف کیانا برگشت و پیرانرژی گفت:

__ به به سلام به خواهر خانم گل

جلورفت و لپشوکشید

کیانا ریز خندید و گفت:

__ سلام، خوبی؟

__ مگه میشه فرشته خانوموبینم و خوب نباشم؟!

کلاله به آشپزخانه رفت تا برای سوشا چای بیاورد

سوشا از همان جادادزد:

__ گل من زحمت نکش چیزی نمیخورم

کلاله با سینی چای برگشت و گفت:

__ اینجوری که نمیشه باید از همسر آینده به خوبی پذیرایی کرد یانه؟

سوشا خوشحال خندید

__ آماده شو بریم بیرون

کلاله با تعجب گفت:

__ بیرون؟

__ آره گل من

بعد روبه کیانا گفت:

__ توهم زود تند سریع حاضر شو بریم

کیانا سری تکان داد و گفت:

__ نه مرسی من نمیام

کتابشوبالا آورد و ادامه داد:

__ فردا امتحان زیست دارم هنوز هیچی نخوندم

سوشا خم مهربانی کرد و گفت:

__ بدون تو که خوش نمیگذره زودباش بروحاضر شو

__ نه همیشه آخه ...

__ آخه وولی واماواگرنداره زودباش خانم

کیانانگاه کوتاهی به کلاله انداخت وبالارفت تا حاضر شود کلاله مشکوک به سوشانگاه میکرد

__ حالا میخوای مارو کجایی؟

__ یه جای خوب، چرانشتی بروآماده شودیگه

کلاله سری تکان دادوخواست بره که سوشادستشو کشیدو کلاله روروی پاش نشوند باشیظنت گفت:

__ کجابااین عجله؟!

ونرم بوسیدش. کلاله باخنده ازش جداشد. نیم ساعت بعدهرسه حاضر وآماده سوارماشین شدند کیاناباکنجکاوی

پرسید:

__ کجامیریم آقای مهندس؟

__ یه جای خوب

__ یه راهنمایی کوچولو بکن داداش

__ یه جایی که چندروز پیش هم توهم کلاله بدجوری هوس کرده بودید برید

لحظه ای فکر کردند و بعد کیاناو کلاله هردوباهم گفتن:

__ شهر بازی

صدای خنده هر سه نفر شون ماشینو پر کرد.

کلاله موبالشو از کیفش خارج کرد و در حالی که شماره ای رومیگرفت به سوشا گفت:

__ یه خبر به مامان بدم که رفتیم

سوشا سری تکان داد و ماشینو روشن کرد.

سه هفته دیگر مراسم ازدواج کلاله و سوشا در باغ بزرگ خانوادگی ارجمندها برگزار میشد همه خوشحال بودن کلاله

مجبور بود هم دانشگاه بره و هم به خریدهاش برسه نزدیک ظهر از دانشگاه به خانه می امد و عصر با سوشا برای

خرید عروسی بیرون میرفت، شبها وقتی به روزهای گذشته، حال و رابطه اش با سوشا فکر میکرد هزاران

بار خدا رو شکر میکرد همیشه امیدوار بود روزی سوشا اورا دوست داشته باشد و حالا اینگونه بود.

کارش که تمام شد سمیرا و هلیا و کیانا با تحسین نگاهش کردند

کیانا _ خیلی ناز ز شدی کلاله

سمیرا بغلش کرد و گفت:

_ خیلی زیبا شدی عزیزم

هلیا هم بالحن شیرین بچگانش گفت:

_ راس میگه زن دایی خیلی خوشمل شدی!

کلاله لبخند تشکر آمیزی به همشون زد و گفت:

_ شما هم خیلی خوشگل شدید

آرایشگر با عجله به سمتشان آمد و گفت:

_ آقا داماد تشریف

سمیرا، هلیا و کیانا سریعتر بیرون رفتند. سوشا وارد شد و سرشو بالا آورد و ناچار به فرشته کوچکش که حالاتوی لباس

عروسی میدرخشید خیره شد

_ ببخشید خانم شما فرشته خانم منو ندیدین؟

_ ببخشید آقا فکر میکنم شما بامن کار داشته باشین؟ درسته؟

سوشا جلورفت و خیره توپشمای فرشته ی زندگیش گفت:

_ جدا شما فرشته خانم منی؟

کلاله خنده شیرینی کرد و سوشا با بوسه غیرمنتظرش روی لبهای کلاله، قافله گیرش کرد

_ خیلی قشنگ شدی گل یاسم

کلاله اخم ظریفی کرد و گفت:

_ مگه قبلا نبودم؟

_ تو همیشه زیبا بودی خانومم

و بوسه دیگری روی گلویش نشانده دست گل رابه دستش داد و شغل راروی دوشش انداخت دستشو گرفت باهم

بیرون رفتن فیلم بردار مدام به آنها گوش زد می کرد که اینکار را انجام ندهند بهتر است یا اینکار را انجام بدهید فیلمتان

قشنگ ترمیشود اما سوشا حواسش به این چیزها نبود و تمام توجهش به عروسک زیبایش بود که در لباس عروسی میدرخشید.

ساعت یک و سی دقیقه نیمه شب بود که مهمان ها رصایت دادند و رفتند پدر کلاله آنها را دست به دست کرد و روبه هردویشان گفت:

__ انشاالله که خوشبخت بشید و کنار هم زندگی خوبیو شروع کنید. قدر این لحظه های با هم بودنتونو بدو نید اگه خدایی نکرده مشکلی براتون پیش اومد با کمک و مشورت همدیگه حلش کنید انشاالله که زندگی خوبی داشته باشید. دستهایشان را رها کرد کلاله پدرش رو بغل کرد و گفت:

__ ممنونم باباجون، خیلی برام زحمت کشیدی ببخش اگه اذیت کردم پدرش را بوسید و، فت:

__ این چه حرفیه وظیفه دخترم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کارن سوشا رو هم در اغوش کشید. پدر سوشا هم هردو رو در اغوش کشید و بعد آنها را راهی خانه خودشان کرد خانه ای که کلاله تا امروزان ران دیده بود و فقط سوشا از انجا برایش صحبت کرده بود، اولین سورپرایز در شب اول زندگیشان. سوشا ماشینو تو پارکینگ گذاشت پیاده شد و در را برای کلاله باز کرد و به او کمک کرد تا پیاده شود بازویش را گرفت و با هم وارد آسانسور شدند.

سوشا با ذوق خاصی گفت:

__ یه پنت هوس طبقه هجدهم هدیه من به همسر عزیزم

کلاله مبهوت و ناباور گفت:

__ وای سوشا خیلی ممنونم

سوشا لبهاشو بوسید و گفت:

__ قابل شمار و نداره عروس خانم

در رو باز کرد و چراغها رو روشن کرد کلاله مبهوت وارد خانه شان شده و جاهاش را طوری بود که کلاله دوست داشت و قبلابرای سوشا گفته بود

برگشت و سوشا و محکم در آغوش گرفت گونشو بوسید و گفت:

_ خیلی خیلی ممنون، همون جوریه که میخواستم

سوشاهم بوسیدش و گفت:

_ گفتم که قابل شمارنده گل یاسم

کلاله با همان لباس عروسی به تک تک اتاقها سرزد و همه را دید و به وجد آمد سوشا کناری ایستاده بود و به این همه

شور همسرش لبخند میزد

_ خوش است اومد؟

_ فوقا لعادس

وارد اتاق مشترکشان شدند کلاله روی صندلی جلوی آینه نشست و مشغول باز کردن موهایش شد سوشاهم

کمکش میکرد، لباسش را با کمک سوشا در آورد و لباس راحتی پوشید باهم به بالکن رفتند و چای خوردند و کلی باهم

حرف زدند و از رزوهایشان برای هم گفتند، ساعتی بعد هر دو کنار هم عاشقانه به خواب رفته بودند.

شش ماهی از ازدواج کلاله و سوشا میگذشت، زمزمه ازدواج کیان بلند شده بود سحر به کلاله گفته بود کیان خودش

این پیشنهاد داده. کلاله و سوشا برای ناهار مهمان سحر بودند. موقع ناهار کلاله با شیطننت روبه کیان گفت:

_ شنیدم میخوای ازدواج کنی؟ راسته؟

کیان اریز خندید، کیان چشم غره ای برایش امد و گفت:

_ درست شنیدی

بنیامین هم خندید. سوشا پرسید:

_ حالا کسی رو هم در نظر داری؟

سحر با شوق خندید و گفت:

_ میگه آره ولی هنوز وقتش نشده به ما معرفی کنه

کارن با تعجب ابروی بالابرده و گفت:

_ البته من میتونم یه حدسایی بزنم

کیاناهم تایید کرد و گفت:

_ منم میتونم حدس بزنم کیه

سوشا سوتی کشید و گفت:

_ حالا کی هست این دختر دست از جان شسته؟

کیان بلند خندید و کیانابی مقدمه گفت:

_ الناز

کیان چشم غره توپی بهش رفت، کیانابا خنده مشغول غذا خوردن شد، کلاله بالبروهای بالا رفته گفت:

_ راست میگه؟ الناز؟ به خودش گفتی؟

کیان گفت:

_ آره، به خودشم گفتم

کلاله سری تکون داد و گفت:

_ این الی بیشعور چیزی بهم نگفت

کیان گفت:

_ مواظب باش هاداری درباره همسر آیندم حرف میزنی

کلاله زبونشوبراش در آورد و سوسا گفت:

_ زن ذلیل!

صدای خنده همه بلند شد.

دوماه بعد کیان و الناز نامزد شدند و قرار شد یک سال بعد، که درس الناز تموم میشه باهم ازدواج کنند. کلاله

خشنود از ازدواج کیان سعی میکرد بنیامین را هم وادار به ازدواج کند. کیاناسوم دبیرستان بود و سخت برایو کنکور سال

آینده اش درس میخواند. کلاله و سوسا زندگی فوق العاده عاشقانه ای داشتند و در کنار هم خوشبخت

بودند و سوسا عاشقانه کلاله رومیپرستید و حسابی هواشوداشت.

کلاله_ دوهفته دیگه عروسی کیانه من هنوز هیچی نخیردم

سوسانگاهشوازلب تاب گرفت و گفت:

_ خوب من که بهت گفتم بریم خرید گل یاسم

_ آخه اصلا حوصله ندارم

سوسا خندید کلاله روبغل کرد و بوسیدش

_ قربون خانومم برم حوصلتم میارم

_ اه لوس نشودیکه

سوشادوباره خندیدوگفت:

_ یه بویی نمیاد؟

کالاله کمی بوکشیدوگفت:

_ وایی غذام سوخت!

سوشاخنید و رفتنشوتماشاکرد. کالاله بعدازچنددقیقه بالبهای اویزون برگشت

_ دیدی چیشد؟ غذام سوخت کلی براش زحمت کشیده بودم

روی مبل نشست ونگاه کلافشویه سوشادوخت، سوشابه طرفش رفت وبغلش کرد

_ اینکه ناراحتی نداره گل من فدای سرت زنگ میزنیم ازبیرون غذامیگیریم

کالاله سرشوروی سینه سوشا گذاشت وگفت:

_ نمیدونم چرااینجوری شداصلاچندوقته حوصله هیچ کاریوندارم حتی حوصله خودمم ندارم

سوشاخم مهربانی کردوگفت:

_ حتی حوصله منم نداری؟

کالاله دستشوروی گونش کشیدوگفت:

_ توکه کنارم باشی هیچی برام مهم نیست، برای توهمیشه حوصله دارم

سوشاموهاشوبوسیدوگفت:

_ قربونت برم گل یاسم، فرشته ی من!

زنگ زدندوپیتزاسفارش دادند.ساعتی بعدهردومشغول خودن پیتزاهای سفارشی بودندکالاله کسل به

نظرمیرسیدوسوشابه شدت نگرانش بود

_ کالاله خوبی؟

کالاله سری تکان دادویه برش دیگه ازپیتزاشوبرداشت هنوزبه دهانش نبرده بودکه حالش بهم خوردوسریع به

سمت دستشویی دویدسوشانگران پشت درایستاده بود

_ کالاله چی شدیهو؟ حالت خوبه؟

کالاله بی حال ازدستشویی بیرون اومدسوشابغلش کردوگفت:

_ خوبی؟

_ اوهوم، ببخشیدنداشتم درست غذا بخوری

_ این چه حرفیه گل یاس من. حالت خوب نیست میخوای بریم دکتر؟

_ نه استراحت کنم خوب میشم

روی تخت دراز کشید و سوسو شاپت و روتاروی سینش بالا کشید

کلاله _ یه خورده بخوابم بعدی دارم کن

سوشا موهاشو بوسید و گفت:

_ باشه نفسم حالا چشمتو ببند

چشماشو روی هم گذاشت چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که خوابش برد سوشا آهسته از اتاق خارج شد و مشغول رسیدگی به پروژه هاشد ولی هنوز هم نگران کلاله بود.

دو هفته به سرعت گذشت روز عروسی کیان و الناز بود کلاله همچنان بی حوصله و کسل بود و چندباری هم حالش بهم خورده بود باینکه سوشا اصرار داشت دکتر بره ولی کلاله مخالفت میکرد و به خستگی ربط میداد. الناز واقعا زیاده بود و توی لباس عروس میدرخشید کیان خوشحال بود و لبخند از روی لبش پاک نمیشد از اول شب کیان و الناز وسط بودند و می رقصیدند کلاله اصلن حال خوبی نداشت همه متوجه خوب نبودنش شدند سحر بانگرانی به طرفش رفت:

_ کلاله ماما حالت خوب نیست؟

_ چیزی نیست فقط سرم یه خورده دردمیکنه

_ همش تقصیر خودته همه کارارو تنهایی انجام دادی، خسته شدی

سوشا کنارشون ایستاد و موهای کلاله رو از روی صورتش کنار زد باینکه آرایش کرده بود ولی رنگ پریدگی صورتش مشخص بود

سوشا _ میخوای بریم خونه استراحت کنی؟

سحر هم تایید کرد و گفت:

_ آره مادر ببرش

_ نه ماما من حالم خوبه، تازه مردم چی میگن مگه میشه عروسی برادرم نباشم؟ کیان ناراحت میشه

سوشا بانگرانی و کمی عصبانیت گفت:

_ آخه توبه حرف مردم چیکارداری دخترخوب؟ درضمن کیان والنازم خودشون میدونن حالت خوب نیست

_ آخه ش ...

_ آخه نداره

ودستشو کشیدوباهم به طرف کیان والنازرفتندالنازبادیدن کلاله نگران گفت:

_ خوبی عزیزم؟

کلاله سری تگون دادسوشاگفت:

_ نه اصلن خوب نیست ولی مقاومت میکنه

کیان نگران گفت:

_ نرفتی دکتر؟

کلاله لبخندزدوگفت:

_ دکتربرای چی منکه حالم خوبه

سوشا _ بالاجازه منوکلاله میریم خونه میترسم حالش بیشترالزاین بدبشه بازم ببخشید

کیان سوشاروبغل کرد

کلاله هم النازوبغل کردوبااحتیاط بوسید، کیانوهم درآغوش کشیدوگفت:

_ مبارک باشه انشاا ... خوشبخت بشید

چشمکی به الناززدوگفت:

_ مواظب خودت باش

النازچشم غره ای نثارش کرد.ازهم خداحافظی کردندوکلاله وسوشابه خانه خودشون برگشتند.سوشابازهم

اصرارداشت دکتربروندولی کلاله مخالفت میکرد

_ نه نمیخواهالان بریم خودم فرداصبح میرم

_ مطمئن باشم؟ میخوای فردانرم سرکارباهم بریم؟

_ معلومه که نه مگه بچم خودم میتونم برم

■ ■ ■

کلاله خوشحال برگه آزمایششوتویوکیفش گذاشت وسواردویست وشیش البالویی رنگش شدهنوزماشینوروشن

نکرده بودکه موبایلش زنگ خورد

کالاه _ سلام عزیزم

صدای گرفته سوشانگراش کرد

_ سلام

_ سوشا حالت خوبه؟ چرا صدات گرفتم؟

_ من خوبم. تو کجایی؟

_ من؟ یه جای خوب اومدی خونه بهت میگم

_ من خونه پدریتم بیالونجا

_ خونه ما؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ ماما حالش خوبه؟ نکنه ب ...

_ نه نه نگران نشو حال همه خوبه، تو هرجایی هستی سریع بیالینجا

_ چرا؟

_ بیامی فهمی

نگران به سمت خونه حرکت کرد.

ماشینودم در پارک کرد و پیاده شد. درخونشون باز شد و مردی خارج شد مرد که برگشت کالاه وحشت زده بهش خیره

شد و زیر لب نالید:

_ مهرباد

مهرباد پوز خند زنان بهش نزدیک شد و گفت:

_ برو تو همه منتظر تن

وازو کنارش گذشت، با استرس داخل شد از دیدن کفشهای پدرش جلوی در تعجب کرد

" چرا بابا این موقع روزخونس "

_ نگران دستگیره در و پایین آورد و وارد شدن نگاه هابه سمتش برگشت مادرش داشت گریه میکرد و سوشا کلافه روی

مبل نشسته بود پدرش با دیدن کالاه به شدت عصبی شد و به سمتش خیز برداشت و سیلی محکمی به صورتش

زدخواست سیلی دیگه ای بزنه که کیان و سوشانگهش داشتن سحر بالتماس از کارن خواست عقب بره کالاه

مبهوت به جای سیلی روی صورتش که گزگز میکرد دست کشید پدر جلوتر اومد کالاه ترسیده عقب عقب رفت

هیچی نمیگفت شوک زده فقط به پدرش خیره بود

_ خیلی آشغالی آخه توچجوری تونسستی همچین کاری بکنی؟ دختره کثیفی ...

کیان دادزد:

_ بسه بابا

کالاله به زورگفت:

_ چی شده؟

عصبانیت پدراوج گرفت ودوباره به طرفش رفت

سوشابه سمت کالاله رفت واونوتواغوش کشید

کارن_ تازه می پرسى چيشده؟ دآخه دختره ی عوضى چى توزندگيت کم داشتى که همچین

کاریوبامنوسوشاکردی؟ چطوررروت میشه توصورتش نگاه کنی ها؟

کالاله گیج به سوشانگاه کردنگاه سردسوشاقلبشولرزاندازسردی نگاهش لرزکرد

نگاه سرخودروی صورت گریان کیاناکه بالای پله هاتماشاگراین صحنه بودسوشاروپس زدوبه سمت پله

هادویدباصدای پدرش متوقف شد:

_ ازاین لحظه تودیگه دخترمن نیستی میفهمی؟ حق نداری پاتوتوخونه من بذاری؟ دیگه کیاناخواهری به اسم

کالاله نداره شنیدی؟

کالاله مات زده برگشت

_ چرانمیگین چی شده؟ آخه چرا؟

به سمت کیان رفت ویقشوگرفت:

_ دلعتی یه چیزی بگوچراهیچکس هیچی نمیگه؟

صدای هق هق سحراوج گرفت، کارن باتشرگفت:

_ سوشالین دختره روازخونه من ببربیرون

سوشاروم ومطیع به سمت کالاله رفت ووادارش کردبیرون برن کالاله گریه نمیکردهنوزشوک زده ومبهوت

بودسوارماشین خودش شدسوشاهم کنارش نشست

_ بروخونه خودمون

کالاله بی حرف ماشینوروشن کردوبه سمت خانه شان حرکت کرد.واردخانه که شدنددیگه رطاعت نیاوردوبالتماس

به سوشاگفت:

__ سوشا چیده؟ چرا بابام منوزد؟ چرا اجازه نداد کیاناروبغل کنم؟ چرا؟
سوشا عصبانی گفت:

__ میخوای بدونی چرا؟ واقعا میخوای بدونی؟

کلاله سرتکون داد. سوشا بسته ای از جیش خارج کرد و به سمتش پرت کرد کلاله روی زمین نشست و بسته روباز کرد، ازدیدن عکسهای توی بسته نفسش بندامد بابت به عکسهای برهنه خودش و طاهانگاه میکرد توی ذهنش دنبال صحنه های سه سال پیش بودنه چیزی یادش نمی امد او هرگز با سوشا تا این حد پیش نرفته بود شاید دویاسه بار هم دیگرو بوسیده بودن که اون هم از دستش دررفته بود، نه این عکسها واقعیت نداشت او پاک پاک بود. با عجز سوشا را خواند:

__ سوشا!

سوشا با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود گفت:

__ لعنتی اینجوری صدام نکن دلم آتیش میگیره

کلاله __ باور کردی؟

__ جایی برای شک باقی نمونده، اون پسر همه چیو گفت

__ توجی از اون پسر میدونی؟

__ مهر داد دوست صمیمیمه

کلاله ناباور سرتکان داد

صدای کلاله بلند شد:

__ دروغه همش دروغه! این عکسها همش تقلیه

__ چرا بایدیه نفر همچین کاری بکنه؟

کلاله بی توجه فریاد میکشید

__ اون یه دیوونه راوانیه

سوشا __ بسه تمومش کن

کلاله __ ازم خواستگاری کرد بهش جواب منفی دادم

سوشا __ بسته خواهش میکنم

کلاله _ آره واسه همین، خدایا بچم!

سوشا _ چی داری میگی؟ باکی هستی؟

کلاله فریاد کشید، سوشا بپشت دست توی دهنش زد، ازلبش خون اومد هنوز هم دادمی زد:

_ دروغه من کاری نکردم

داشت بیهوش میشدولی مقاومت میکرد حالش بهم خورده سمت دستشویی دوید سوشامات زده روی مبل افتاد و اجازه داد بغضش بشکند:

_ خدایا چرا؟ گل یاسم چرا بمن همچین کاری کردی؟ چرا؟

کلاله بی حال از دستشویی بیرون اومد مغزش قفل شده بود و نمیتونست درست فکر کنه. به اتاقشون رفت و روی تخت خوابید چشمش اشوبست و سعی کرد به هیچی فکر نکنه صدای گریه آروم سوشا رو میشنید دلش طاقت نیاورد و از جاش بلند شد به طرف سوشا رفت و جلوش زانو زد خیره نگاهش کرد دستشواروم به سمت صورتش برد و گونشونوازش کرد:

_ گریه نکن تحمل ندارم

سوشابی روح نگاهش کرده هنوز هم عاشقانه فرشتشودوست داشت نمیدونست چیکار کنه اون عکساحرفای مهربان داد اعصابشوبهم میریخت

_ چرا بمن اینکارو کردی؟ چرا؟ مگه قول نداده بودی همیشه کنار من باشی؟ مگه قول ندادی فقط فرشته من باشی؟ مگه قول ندادی فقط گل یاس من بمونی؟ تو دیدی یگانه باهام چیکار کرد عذاب کشیدنمودیدی چرا اینکارو باهام کردی؟ چرا؟ حداقل اون شهامت داشت خودش از زندگی کنار رفت توچی؟ دوسال و خورده ای شاید سه سال منو فریب دادی ...

کلاله خیره نگاهش میکرد. سوشا طاقت نیورد و میان گریه بغلش کرد حریص اورامی بوسید کلاله به شدت پشش زد و گفت:

_ من دروغ نمیگم من کاری نکردم من قولمونشکستم من فریبت ندادم

و به سمت اتاق دوید و پتو رو تا سرش بالا کشید و چشمش اشوبست چیزی نگذشته بود که خوابش برد.

باسرو صدای بیرون از خواب پرید به ساعت نگاه کرد ساعت هشت و نیم صبح بود یک روز کامل رو خوابیده بود. روی تخت نشست ناگهان سرش گیج رفت و حالش بهم خورده سمت دستشویی دوید ابی به دست و صورتش زد و به خودش توی اینه نگاهی انداخت گوشه لبش زخم بود مغموم دستشوروی شکمش کشید و گفت:

_ حالت خوبه مامان؟ یه وقت نترسی ها من کنارتم عزیزدلم

ازدستشویی خارج شدسوشاروی مبل نشسته بودوسرشوبین دستاش گرفته بودبادیدن کلاله ازجاش بلندشدبااینکه براش سخت بوداماگفت:

_ من دارم میرم بیرون وقتی برگشتم آماده باش بریم محضر

_ محضربرای چی؟

لبهاسوروی هم فشروبابغض گفت:

_ بایدازهم جداشیم

وسریع ازخانه خارج شد.دنیا دورسر کلاله میچرخید"نه امکان نداشت"

"سوشاباورکرده فکر میکنه بهش خیانت کردی"

"چرا به حرفام گوش نکردچرانذاشت توضیح بدم؟"

"ازهمتون متنفرم"

تویک تصمیم آنی ازجاش بلندشدبه اتاق رفت وتمام وسایل موردنیازشوجمع کردعکسهای خودشوسوشاروتوی چمدون گذاشت، شناسنامه خودشهم برداشت، لباس پوشیدچندلقمه نان وپنیرخوردوازخانه خارج شدبرای اخرین باربه تمام خانه نگاهی انداخت ونفس عمیقی کشید

"اینجادیگه جای من نیست"

"میرم یه جایی که حرفاموباورکنن بهم اعتمادداشته باشن"

دستی به شکمش کشیدوگفت:

بریم مامان؟

بغضشوپس زدوازدرخارج شد.موبایاش زنگ خورد عصبی به سمت دیوارپرتش کرد.چمدونشوتوی ماشین گذاشت وحرکت کردنمیدونست بایدکجابه.جلوی یه دفترمعاملاتی نگه داشت وپیاده شد.وارددفترشدوسلام کرد

_ببخشیدآقامن یه خونه کوچیک به اندازه دونفرمیخوام باتمام وسایل، قیمتش هرچی که باشه مهم نیست فقط همین امروزبهم تحویل بدید

مردباتعجب گفت:

_ همین امروز؟ نه فکر نمی کنم بشه؟

_ اقامن عجله دارم لطفاً سیتونوبکنید

_یه خونه بااین مشخصاتی که گفتیدهمین نزدیکیها هست فقط اجازه بدید بامالکش تماس بگیرم
کلاله سری تکون دادونگاه سردشوبه زمین دوخت. بعد از چند دقیقه مردتماسشوقطع کرد و روبه کلاله گفت:

_ ببخشید خانم؟

_ محمدی هستم

_ بله، خانم محمدی من با آقای صدرتماس گرفتم ایشون قبول کردند که همین امروز به شما تحویل بدن اگه مایلید میتونیم بریم اونجا رو ببینیم و اگه پسندیدید قرارداد ببندیم؟

_ بله حتمن

به خونه کوچک ولی زیبای روبروش نگاه کرد به همراه آقای صدر و دفتر دار و وارد خانه شد خانه تروتمیز و کوچکی بود برای خودش و کوچولویی که هفت ماه دیگر به دنیای آمدعالی بود، آقای صدر قصد سفر به پاریس را برای همیشه داشت اجاره زیادی نمی گرفت فقط پول رهن آن بالا بود که کلاله به لطف پدر خودش و پدرسوها و کار کردن موقت خودش توی اداره میتونست پول و پیردازه به علاوه ماشینش رو هم فعلاً نیاز نداشت و میخواست اونو بفروشه.

خوشحال از خرید خونه و ارداتاق کوچک خانه جدیدش شد خسته بود تصمیم گرفت دوش بگیرد ساعتی بعد حوله پیچ از حمام خارج شد موهایش را خشک کرد و لباس هایش را پوشید. به نشیمن رفت و رویومبل نشست خوبی این خانه کوچک این بود که تمام وسایلیش کامل و نو بودند تا یک ماه فرصت داشت پول رابه آقای صدر بپردازد. نفس عمیقی کشید

"مامان خوشت میاد از این خونه؟"

"من که خیلی دوستش دارم. فردا باید برم ماشینو بفروشم، بعدم حساب بانکیمو خالی کنم پولو که به آقای صدر دادم با باقی موندش برای تو خرید میکنم، دنبال کار میگردم نمیزارم غصه بخوری عزیز مامان"

"راستی نمیدونم دختری یا پسر، حالا اسمتو چی بزارم؟ اگه پسر بودی مثل بابات بودی اسمتو میزارم ... آ.. سامی ... قشنگه آره ... ؟

صدای شرشر باران توجهش رو جلب کرد کنار پنجره ایستاد و به قطره های باران نگاه کرد

"اگه دختر بودی اسمتو میزارم باران یا بارانا ... خیلی قشنگه مگه نه؟"

از شوک دوروزه خارج شدواشکهای مثل بارون پایین اومدن روی زمین نشست وزانوهاشوبغل کردصدای گریش تمام خونه روپر کرده بود

" کلاله توچیکار کردی؟ خدایایعنی کارم اشتباه بود؟ "

سرش روبه چپ وراست تتون دادوگفت

" موندن تواون خونه کاراشتباهی بود، موندن پیش آدمایی که باورت ندارن اشتباه بود"

سرشوروی زانوهاش گذاشت هق هقش بلندترشد

"خدایامنوببخش"

ماشینشوفروخت وپول آقای صدروکامل پرداخت کرد.برای پیداکردن کاربه جاهای زیادی سرزدولی بعدازیک ماه تلاش بی نتیجه حسابی خسته شده بود.یک ماه بودکه سوشاروندیده بودوبی قراربودبرای یک لحظه دیدنش اماوقتی یادحرفاش میوفتادهمه بی قراریش ازبین میرفت تمام دلخوشیش بچش بودکه هنوزشش ماه به به دنیااومدنش مونده بوددکتربهش توصیه میکردبیشتراستراحت کنه به خاطرتنگی نفسی که داشت فعالیت بیش ازاندازه براش مضربود.باتوکل به خداوارددفترمیدرشد مدیرکه پسرجوانی بودنگاهی به سرتاپای کلاله کردولبخندی متینی زد

_ بفرمایید

کلاله خسته روی مبل نشست

_ خب شروع کنید، چندسالتونه رشتتون تحصیلات سابقه کار؟

_ محمدی هستم، کلاله محمدی بیست ودوسالمه، لیسانس مدیریت دارم ونزدیک یک سال هم توشرکت ...

کارکردم ولی به خاطریه سری مشکلات دیگه ادامه ندادم

_ اخراج شدید؟

_ نه نه بعدازازدواجم همسرم اجازه نداده کارم ادامه بدم

_ حالاچی؟ همسرتون باکارکردنتون مشکل نداره؟

_ ازهم جداشدیم

_ متاسفم

کلاله سری تگون داد

_ چقدرباکارتون آشنایی دارید؟

_ خیلی زیادم عاشق کارور شتمم کاراییم که ارایه می دم خیلی خوبه
 _ بسیار خب، فک میکنم میشه روی شما حساب کرد از همه اونایی که برای استخدام به اینجا اومدن فقط شمایی
 که سابقه کار داشتی والبته از همه جوان تر هستی
 کالاله لبخند محزونی زد
 _ فقط جناب رییس؟
 _ امیر پاکزاده شتم
 _ بله آقای پاکزاد راستش من ... یعنی چیزه ... خوب من باردارم یعنی ممکنه نمیدونم کارم تا وقتی که بچم به
 دنیا بیاد زیاد سخت نباشه ولی قول میدم بعد از اون پروژه های سخت تری روانجام بدم
 مرد جوان دوستانه لبخندی زد و گفت:
 _ درک میکنم، امیدوارم که کوچولوی سالمی به دنیا بیارید
 _ ممنونم
 _ فردا از ساعت هشت میتونید تشریف بیارید و اولین روز کاریتون رو شروع کنید
 برگه ای به طرف کالاله گرفت که مبلغ پیشنهادی حقوق توش نوشته شده بود کالاله ناباور گفت:
 _ ولی این خیلی زیاده
 _ نه به نظرم مناسبه، ما واقعا به یه مهندس کار بلد تو شرکت نیاز داشتیم
 کالاله خوشحال پای برگه رو امضا کرد و بعد از تشکر از دفتر ریاست خارج شد. تا کسی گرفت و به خونه برگشت. برای
 خودش غذا درست کرد و حین غذا خوردن با کودک درونش صحبت میکرد
 " کوچولوی من مامان کار پیدا کرده، دیگه غصه نخور خوشحال باش "
 فکر کرد باین حقوقی که میگیرد دیگر خیالش از بابت همه چیز راحت است. بعدا نگار چیزی یادش امده باشد گفت
 " راستی عشق مامان فردا نوبت سونوگرافی دارم "
 خوشحال دستهایش را بهم کوبید و گفت
 " فردا مشخص میشه تو دختری یا پسر؟ تو بارانای منی یا سامی ...
 ظرفهارو جمع کرد و شست به سراغ البوم عکسهای خودش و سوشارت وازاول همه خاطراتشان را مرور کردیه
 یاد روزهای خوبی که باهم داشتند اشک میریخت با عکس سوشا حرف میزد

"سوشا! یعنی الان کجایی؟ داری چیکار میکنی؟ از نبودنم خوشحالی؟ اگه میدونستی داری بابامیشی ..."

گریه امانش را بریدانقدر گریه کرد که نفهمیدکی به خواب رفته است.

یعنی بچم دختره؟

_ آره عزیزم

خوشحال از سونوگرافی بیرون امد

"وای خدا بچم دختره ... من دارم مامان یه دخترنازمیشم"

تاکسی، رفت و یک راست به شرکت رفت. اولین روز کاری با وجود همکاران خوش مشرب و صمیمی والته خبر خوب صبح بسیار اورهیجان زده کرده بود.

به همراه بارانای سه ساله هرروز به شرکت میرفت بارانادرست شبیه کلاله بودحتی چشمهای عسلی مادرش را هم به ارث برده بودانقدر ناز و دوست داشتنی بود که تمام کارکنان شرکت بی برو برگرد عاشقش بودند و او را دوست میداشتند امیر پاکزاد با کارکنانش بسیار صمیمی رفتار میکرد و این تاثیر خوبی در پیشرفت شرکت داشت پروانه همکار و دوست صمیمی کلاله در این دو سال عاشقانه باران را دوست داشت و بعضی اوقات او را به همراه دختر خودش پرنیابه شهر بازی می برد و کلاله از این بابت ممنون او بود باران پدرش را به خوبی میشناخت با اینکه فقط عکس او را دیده بود اما کلاله همه چیز را درباره پدرش و دیگر اعضای خانواده به او گفته بود. باران برای دیدن پدرش بی قراری میکرد اما کلاله به او گفته بود باید صبر کند تا پدرانها را پیدا کند و به دنبالشان بیاید. کلاله زایمان سختی را گذرانده بود علاوه بر تنگی نفس مشکلات قلب هم در ماه آخر به آن اضافه شده بود و وضع قلبش تعرفی نبود اما زیاد به حرفهای پزشک معالجش توجهی نداشت. فقط از بودن باران در خانه و در کنارش لذت می برد.

باران با دو خودش را به اتاق کار مادرش رساند امیر پاکزاد مدیر شرکت هم پشت سر او بود باران اهیجان زده بالحن بچگانه و شیرینش از اتفاقاتی که در شهر بازی برای خودش و امیر افتاده بود تعریف میکرد و کلاله و پروانه به صحبت های شیرینش گوش میدادند و می خندیدند. کلاله با لبخندی تشکر آمیز به امیر گفت:

_ خیلی خیلی ممنونم آقای پاکزاد واقعا لطف کردید باید ببخشید باران اهام خیلی اذیتتون کرد

باران سریع گفت:

_ ولی من که شیطونی نکردم مگه نه عمو امیر؟

امیرسری تکان دادوگفت:

_ راست میگه باراناجان دخترخیلی خوبیه اصلن هم شیطونی نکرد
باراناسرخوش خندیدوامیربوسه ای روی گونه اش نشاندازانجاخارج شد.

پروانه _ کلاله امروزبعدازظهرکاری نداری؟

کلاله بارانارووی پایش نشاندوگفت:

_ آم ... نه بیکارم

_ خیلی خوب شدپس همگی باهم میریم سینمابعدشم میریم یه جای دنج وشامواونجامیخوریم

_ نه عزیزم من مزاحم نمیشم تووامیدلطف داریدههمیشه منوباخودتون بیرون میبریدولی اینباروخودتون بریدمن
مزاحم نمیشم پروانه جان

_ کلاله این چه حرفیه میزنی؟ توهیچ وقت مزاحم نبودی، اگه تونبودی شایدمنوامیدهیچوقت باهم اشتهی نکرده
بودیم توبالینکه سنت کمه ولی تجربت خیلی زیاده حالا هم این حرفاروکناربزارمنوامیدازخدامونه تووباراناهاامون
بیایدبیرون خیلی هم خوش میگذره تازه پرنیاهم تنهانیست

کلاله تودلش پوزخندزد"به دست آوردن تجربه به چه قیمتی؟ جداییم ازدوست داشتنیه زندگیم؟"

بارانالبخندزیبایی زدوگفت:

_ مامان قبول کن دیگه

کلاله لبخندقدرشناسانه ای به پروانه زدوگفت:

_ باشه.بازم ممنون

پروانه باراناروبغل کردومحکم بوسیدش وخوشحال گفت:

_ خواهش کلاله جونم

خسته به همراه باراناواردخونه شدندباراناحسابی باپرنیاخوش گذرونده بودواونقدرشیطونی کرده بودکه توی ماشین
خوابش برده بود.بوسه ای بوگونه ی بارانازدواونوروی تختش گذاشت لباساشوعوض
کردوکتاربارانادرازکشیدفردا۱۵آبان تولدسوشابوده یادسالهای زندگیش باسوشالبخندی زدواشکی روکه ازچشمش
چکیده بودپاک کردصدای باراناقافلگیرش کرد

_ دلت براسوشاتنگ شده؟

کلاله اخم ظریفی کردوگفت:

_ سوشانه تو بایدگی بابا

بارانا بالحن خواب الودش گفت

_ خب دلت برابایی تنگ شده؟

کلاله سریکتکان دادو گفت:

_ آره خیلی

باراناروی تخت نشست وعکس سوشاروازروی میز کنار تخت برداشت وبوسیدش وگفت:

_ منم دلم تنگ شده

کلاله بارانارودر آغوش کشید و صورتشو بوسید

_ فردا تولد باباییه

_ آخ جون، کیک تولد میگیری؟

_ آره حتمن

_ میشه من انتخاب کنم چجوری باشه مامان؟

_ آره نفسم چرانمیشه، حالا زود بخواب که فردا صبح زود بیدار شیم بریم خرید

بارانا لبخند معصومانه ای زد و خوابید کلاله بوسه ای به موهاش زد و چشماشو بست.

جمعه بود و با خیال راحت میتونست بابا رانابه خرید بره به سلیقه بارانا کیک خریدن با کلی خریدهای جزئی دیگه که

بارانا دوست داشت. به خونه برگشتن و خونه روتزین کردن آهنگ گذاشتن و باهم رقصیدن کیک آوردن موقع

فوت کردن شمعها بود. شمع روی کیک عدد سی و سه انگلیسی بود بارانا پرسید:

_ مامان بابا چند ساله میشه؟

_ سی و سه. تو که خودت میتونی بخونی

بارانا شیطان خندید و گفت:

_ پس چرا شمار و فوت نمیکنی مامان؟

کلاله اشکی که از چشمش چکیده بود و پس زد و با بغض گفت:

_ بابا باید شمار و فوت کنه

باراناخیرہ بہ کلالہ گفت:

__ حالاکہ بابایی نیست مادوتایی فوت میکنیم

کلالہ سرتکان دادوہردوباہم شمعہارافوت کردند. کیک رابریدندوکیک خوردندآخرشب کلالہ اشک ریزان باعکس سوشاحرف میزدباراناکنارش ایستادوگفت:

__ مامانی غصہ نخورسوشاکہ پیدامون کردبہش میگم چقدردوستش داشتی کہ براش تولدگرفتی
کلالہ وسط گریہ درحالی کہ بہ لحن شیرین کلالہ میخنویدگفت:

__ سوشانہ بابا

باراناخندید، کلالہ بغلش کردوبالذت صورتشوبوسید.

"یہ خونہ کہ قدہ یہ دنیاہرامون

پرازخاطراتہ، پرازماجرامون

یہ خونہ کہ ماتوش تولد، کہ نیستی

دوبارہ بگیریم چہ حیف شد کہ نیستی"

قلبش دردگرفته بودودرست نمیتواست نفس بکشدازشب تاخودصبح بیداربودبارانامعصومانہ خوابیدہ بود، دردی کہ
توی سینہ اش می پیچیدبیش ازحدتحملش بودبہ سختی ازروی تخت بلندشدوشمارہ پروانہ راگرفت بعدازسہ
بوق جواب داد

__ الو؟

باصدای لرزان گفت:

__ پروانہ؟

پروانہ نگران ازآن سوی خط گفت:

__ کلالہ خوبی؟ چراصدا ت میلرزہ؟ باراناخوبہ؟ اتفاقی افتادہ؟

__ پروانہ حالہ بدہ باراناخوابہ خواہش میکنم بیاینجا

گوشی ازدستش افتادوبیہوش شدپروانہ پشت تلفن نامش رامیخوندبارانازصدای بلندافتادن تلفن بیدارشدوقتی
کلالہ رادراتاق ندیدباعجلہ بہ حال رفت وبادیدن کلالہ کہ بیہوش روی زمین افتادبودوحشت زدہ بہ طرفش
رفت وگریان اوراتکان میداد

__ مامان مامانی بیدارشومامان چرااینجاخوابیدی؟

وقتی جوابی نیافت به سمت گوشی تلفن افتاده روی زمین رفت پروانه هم چنان کلاله را صدامیزدباشنیدن صدای بارانارسید

_ باران جان خاله چیشده؟ مامان کجارت؟

بارانگریان گفت:

_ مامان روزمین افتاده هرچی صداس میکنم بیدارنمیشه

وهق هقش بلندشده بود

_ چیزی نیست عزیزدلم نترس الان میام اونجاییستون نترسی ها

وتماس راقطع کرد، باراناکنارکلاله ی بیهوش نشست و آرام موهایش رانوازش میکردباصدای زنگ درازجاپریدباعجله به حیاط رفت ودررابرای پروانه وهمسرش امیدبازکردپروانه شتاب زده به داخل دویدوامیدبارانارادراغوش گرفت وکنارپرنیادرمایشین نشاندپروانه باعجله به اورژانس تلفن کردودقایقی بعدهمگی دربیمارستان به انتظاردکترکه درحال معاینه کلاله بود، نشسته بودند.دکترازاتاق خارج شدپروانه وامیدوباراناکه به زور به داخل بیمارستان آمده بود باعجله به سمت دکتررفتندپروانه پرسید:

_ ببخشیددکترحالش چطوره؟

دکتر_ نسبت شما بابیمارچییه؟

پروانه بامکت کوتاهی گفت:

_ خواهرش هستم

_ شما از ناراحتی قلبیش آگاه هستید؟

_ بله

_ اصلا حالشون خوب نیست، قلبشون خیلی ضعیف شده حتما باید پیوند بشن

بارانادست پروانه را گرفت:

_ خاله مامان چیشده؟

پروانه به صورت معصوم بارانانگاه کردوگفت:

_ هیچی حالش خوبه گلم

پروانه_ تاکی باید اینجامونه؟

__ تافردا اینجاست تحت نظر باشه بهتره بعدهم به فاصله چندروز باید دوباره بستری بشه تا وقتی که یه قلب براش پیدا بشه

امید __ دکتر میتونیم ببینیمش؟

دکتر سری تکون دادو گفت:

__ خیلی کوتاه

هرسه به داخل اتاق رفتند کلاله خسته به خواب رفته بود بارانابه سمتش دوید و صداش کرد:

__ مامانی؟

کلاله آروم چشماشو باز کرد ماسک تنفسو از روی صورتش برداشت و گفت:

__ جان دلم؟

باراناکه ازدیدن مادرش خوشحال بود بی حواس گفت:

__ دکتر گفت باید پیوند بشی یعنی چی پیوند؟

کلاله چشماشو بست و لباشو روی هم فشرد تا گریه نکنه، پروانه سریع گفت:

__ خاله این حرفا باشه برای بعد، خب کلاله خانم حسابی مارو ترسوندی حالا خوبی؟

کلاله چشماشو باز کرد قطره اشکی از گوشه چشمش چکید با بغض گفت:

__ باراناراست میگه؟ دکتر اینو گفت؟

پروانه وامید فقط نگاهش کردند باراناتر سیده گفت:

__ مامانی می میری؟

کلاله خندش گرفت، پروانه گفت:

__ این چه حرفیه خاله خدانکنه

بعد از لحظاتی کوتاه هرسه از بیمارستان خارج شدند بارانابه همراه پروانه به خانه شان رفت تا شب آنجا بماند.

__ کلاله چرا لج میکنی با خودت دکتر گفته باید بستری بشی تا قلب برات پیدا بشه گفت به فاصله چندروز الان سه

هفته گذشته، چرا باز ندگی خودتو بچت بازی میکنی؟

کلاله مغموم گفت:

__ اگه بمیرم باراناجیکار میکنه؟ پروانه بارانارو چیکار کنم؟

__ قربونت بشم عزیز دلم این چه حرفیہ کی گفتہ تومیمیری؟ خودم تاوقتی حالت خوب بشہ از بارانانگہ داری میکنم

کلالہ سرشوبہ نشونہ نفی تکنون دادوگفت:

__ میدونی چند نفر مثل من تو بیمارستان منتظر رسیدن بہ قلبن کہ پیوند بشن؟

ودوبارہ زیر لب نالید

"بارانا!"

پروانہ بغلش کردوگفت:

__ نبینم یہ وقت جلوی بارانانگہ کیہ کی بچہ بترسہ

کلالہ سری تکان دادواشکہاشوپاک کرد

__ آقای پاکزاد چیزی نگفت؟

__ چراوقتی شنیدخیلی ناراحت شدگفت حتمن میاددیدنت

__ تواین سہ سال خیلی هوای منوباراناروداشتہ

__ خودش ہم داغ دیدش زن وبچشوتوی تصادف ازدست دادہ

کلالہ آہی کشیدوگفت:

__ بیچارہ

تمام شب راکنار بارانابیدار بودوفکر میکردتصمیم خودش راگرفته بودمعلوم نبوداگر می میردچہ کسی سرپرستی باراناروبہ عہدہ بگیردبہترین کار دادن دخترنازش بہ پدرش بودکہ حتی نمی دانست فرزند ی دارد.باینکہ دلش نمیخواست غرورش شکستہ شودامامجبور بودبخاطر باراناهرکاری میکردبخاطر ہمدم سہ سال تنہایش ہرکاری میکرد.بہ ساعت نگاہ کردنہ صبح رانشان میداد.فکر کرد ... تنہاکسی کہ ان روزاوراقضاوت نکرده بودکیانخواہرش بودفکر کردالان چقدر بزرگ شدہ حتمن دانشگاہ رفتہ وشاید درسش راہم تمام کردہ باشد ... بابغض واسترس شمارہ کیاناراگرفت فقط آرزومیکردشمارہ اش را تغییر ندادہ باشد.یک بوق، دوبوق، سہ بوق ... بہ موہای لطیف بارانادست کشید.دوبارہ شمارہ اش راگرفت بابوق اول جواب دادہ شد.

__ الوفرمایید؟

صدای آشنای کیاناقبلش رالرزاندواشکش راسرازیز کرد اماوقت نداشت بایدہرچور شدہ بارانارابہ پدرش میداد

_ الو؟

یاصدای لرزانش گفت "

_ کیانا؟

مکشی کوتاه وبعدصدای بلندکیانا که درگوشی تلفن پیچید:

_ کلاله خودتی؟

اشکش سرازیرشد

_ خوبی عزیزم؟

صدای کیاناهم میلرزید

_ صبرکن به مامان بگم زن زدی

صدای بلندکلاله اورا ازتصمیمیش منصرف کرد

_ نه کیانا، نه نمیخوام هیشکی بفهمه بهت زنگ زدم

_ کلاله همه نگرانتن کجارتی بی خبر؟ مامان ازدوریت داره دق میکنی سوشاداغونه

_ یادت نیادخودشون گفتن برم خودشون نخواستن منو ... خو ...

حرفشو خورد

کیاناکریه میکرد:

_ کلاله ب ...

_ الان وقت این حرفانیست ... من ازمهشون متنفرم ... کیانافقط یه چیزمیخوام ازت

کیاناسکوت کرد

_ من وقت زیادی ندارم کیانایه جوری همه خونواده رویه جایی جمع کن ولی نگوچرا اسمی ازمن نمیاری یاشه؟

فقط سریع من زیادوقت برای زنده موندن ندارم

کیاناترسیده گفت:

_ چی میگی کلاله؟ چجوری همه روجمع کنم؟

کلاله گفت:

_ نمیدونم فقط خیلی مدیونت میشم اگه اینکاروبکنی

گوشی رو قطع کرد و به سمت دستشویی دوید در روبرو بست و بلند بلند گریه کرد نمیخواست بارانا با صدای گریش بیدار بشه چیزی نگذشته بود که کیانا بهش زنگ زد مردد بود جواب بده یا نه در آخر تصمیم گرفت جواب نده، اس ام اسی برایش رسید اطرف کیانا بود

" پنجشنبه روز دفاع پایان نامه میتونم برای اون روز به همه بگم بیان ساعت نه تاده به این آدرس: ... "

لبخندی زد و گوشی را در مشتش فشرد. بیرون رفت و بارانا را بیدار کرد و خوشحال او را بوسید.

از ساعت پنج صبح بعد از نماز صبح دیگر نخواهید از استرس نمیتوانست آرام شود درد قفسه سینه اش بیشتر شده بود و زیادی هیجان زده بود نمیتوانست بارانا از دیدن پدرش چه واکنشی نشان می دهد ولی امیدوار بود اتفاق بدی پیش نیاید. حرفهای روز آخر در ذهنش اکووارتکر میشد

" تو دیگه دختر من نیستی "

" حداقل اون شهامت داشت، ولی تو چی؟ دوو خورده ای شاید سه سال منو فریب دادی "

" اینجوری صدام نکن دلم آتیش میگیره "

" باید از هم جد بشیم "

" از همتون متنفرم از همتون بدم میاد " اشک هایش شدت گرفت، درد قفسه سینه اش بیشتر شده بود و قرصش را خورد، به ساعت نگاه کرد ساعت هشت بود از جاپرید چقدر در فکر و خیال گذشته نه چندان دورش غرق شده بود بارانا را از خواب بیدار کرد و صبحانه اش را داد. با اینکه بارانا زیاد کنجکاو میگرد و میخواست بداند کجا میروند اما کلاله با سکوت پاسخش را میداد و بارانا ناامید به فکر فرو میرفت.

از تاکسی پیاده شد و دست بارانا را گرفت هر دو به ساختمان عظیم دانشگاه نگاه میکردند بارانا با تعجب پرسید:

_ مامانی اینجا کجاست؟

_ اینجا دانشگاه عزیز من

_ دانشگاه چیه؟

_ یه جایی که توش درس میخونن

_ مته مدرسه؟

_ اره گلم وقتی بزرگ شدی تو هم اینجا باید درس بخونی

و توی دلش حسرت خورد " کاش زنده باشم و دانشگاه رفتن تو ببینم نفسم "

بارانا خوشحال دست مادرش را کشید باهم به سالی رفتند که کیانا برایش اس ام اس کرده بود به ساعت نگاه کرد پانزده دقیقه به ده مانده بود دلیل اینکه دیر به جلسه رفته بود این بود که نمیخواست کیانا بادیانش هول شود و زحمتش به باد رود. آرام وبی صدادر سالن را باز کرد و وارد شد در ردیف آخر نشست بارانا با شیطنت بالا و پایین میرفت کلاله محکم دستش را نگه داشته بود از پشت سر همه خانواده اش را میشناخت بنیامین، کیان، الناز، پدرش، مادرش، سوشا، و آقای ارجمند و همسرش، همه را میشناخت کیانا متمرکز مشغول توضیح مطلبی بود بارانا آرام و قرار نداشت کلاله تا آخر حواسش به سوشا بود که فقط پشت سرش معلوم بود توضیحات کیانا که تمام شده بلند شدند و دست زدن برای لحظه ای کوتا سوشا به سمت دیگری نگاه کرد جوری که نیمرخش را هم کلاله و هم بارانا به خوبی دیدند بارانا بی هوا فریاد زد:

__ بابا

نگاه های همه به سمت صدای معصوم و کودکانه ای برگشت که کنار مادرش ایستاده بود همه با حیرت و ناباوری به کلاله و کودک بی قرار کنارش نگاه میکردند سوشا مثل مجسمه ای سردوبی روح به صورت کلاله خیره شده بود، بارانا آرام دستش را از دست کلاله جدا کرد و به سمت سوشا که حیران او را تماشا میکرد دوید سوشا هیچ واکنشی نشان نداد بارانا چند قدمی او ایستاد و به چهرش دقیق شدنه اشتباه نمیکرد او با عکسش تفاوتی نداشت دلشکسته از رفتار سوشا به سمت کلاله برگشت و با گریه داد زد:

__ مگه نگفتی این بابامه؟ مگه نگفتی خیلی دوسمون داره؟ مگه نگفتی وقتی منوبینه خوشحال میشه بغلم میکنه پس چرا اینجوریه؟

دوباره به سمت سوشا که بهت زده به حرفهای شیرینش گوش میکرد برگشت و گفت:

__ مگه تو بابام نیستی؟

هیچ کس جرات حرف زدن نداشت، سوشا آرام به سمت فرشته کوچکی که گریان به او چشم دوخته بود خم شد قلب کلاله تیر کشیدی توجه جلورفت و چند قدمی بارانا ایستاد بارانا دست کلاله را گرفت و خواست برگردد سوشا دستش را کشید و او را درست مقابل خودش قرارداد

__ دختر گلم، دختر بابا ... !

بارانا خودش را توی آغوش انداخت و با تمام وجود عطر پدرش را بو کشید

سوشا او را در آغوش گرفت و بلند شد به کلاله که گریان به او چشم دوخته بود نگاه کرد چشما هایش بست و آرام باز کرد تلاشی برای مهار قطره اشکی که از چشمش چکیدن کرد با صدای گیر او بمش گفت:

_ گل یاسم برگشتی؟

اشک های کلاله شدت گرفت دردقفسه سینه اش به طرزوحشتناکی زیادشده بود ناگهان قلبش تیرکشید کلاله خم شد سوشابی معطلی به سمتش رفت و بغلش کرد

_ گل یاسم چیشده؟

کلاله باچشمهای بسته شده از دردش گفت:

_ مواظب باراناباش

و دیگر هیچ حرفی ندهمه بهت زده به کلاله نگاه میکردند. باراناسرش راروی سینه مادرش گذاشت و بلند او را صدا زد:

_ مامان مامانی بیدار شو مامان

سوشا باسوزی در قلبش او را بلند کرد و به سرعت به بیمارستان رساند.

یک هفته بود کلاله در بیمارستان بستری بود هنوز چشم نگشوده بود بارانا بی قراری میکرد و مادرش را میخواست همه شوکه از این اتفاق ناگهانی در خود فرو رفته بودند کسی چه میدانست عکسهای قلبی و حرفهای دروغ چه بر سر زندگی دوجوان که روزی خوشبختترینهای دنیا بودند بیاورد.

سوشا در مانده تمام روز را با فرشته کوچکش که یادگاری فرشته مهربان و گل یاس دوست داشتنی اش بود میگذراند و هر روز به کلاله سر میزد حکایت روزهای زندگی کلاله را گهگاه از زبان بارانا میشنید بارانا با گریه از تولدهایی که برای سوشا میگریفتند و گریه های شبانه کلاله میگفت سوشا هر بار از خودش بیشتر متنفر میشد. شاید اگر به حرفهای کلاله گوش میداد، شاید اگر حرفهای مهربان را گوش نکرده بود شاید اگر زود قضاوت نمیکرد و فرشته دوست داشتنی اش را به حرفهای دوستش نمی فروخت زندگی خودش، کلاله و بارانا اینگونه نمیشد، شاید بارانا سه سال بدون سایه پدر بزرگ نمیشد، شاید زوج خوشبخت گذشته زوج خوشبخت آینده هم بودند و شاید این شاید ها وای کاشه نبود که سوشا امروز با خودش تکرار میکرد و آه میکشید ...

بعد از ده روز انتظار کلاله بالاخره چشمش را باز کرد و سوشا و بارانا بی قرار اولین کسانی بودند که بالای سرش حاضر شدند و سوشا بوسه آرومی به پیشونیش زد و گفت:

_ نفسم منوببخش بخاطر بدیایی که در حقت کردم، منوببخش بخاطر قضاوت اشتباهم، منوببخش بخاطر اینکه سه سال پدری نکردم برای بچمون

کالاله باصدای ارومی گفت:

_ تو باید منوببخشی که بهت نگفتم باباشدی

سوشال بخند ارومی همراه اشکهایش زدو گفت:

_ گل یاسم این مجازات من بود منی که قول دادمو بهش عمل نکردم یادت میادشیش سال پیش توهمین بیمارستان بهت قول دادم ولی من احمق زیر پا گذاشتم این توبودی که بهش عمل کردی کالاله به جان بارانابه جان خودت وقتی فهمیدم مهرداد دروغ گفته دربه دردنبالش گشتم به پلیس شکایت کردم ولی پیداش نکردن لعنتی انگار آب شده رفته زیر زمین. گل یاسم منوببخش خیلی بد کردم

کالاله اروم گفت:

_ من همون اول تو رو ببخشیدم

سوشال بخند محزونی زدو بارانارو بغل کرد کالاله اروم گفت:

_ بارانای من گل زندگیم مواظب بابایی باشیا، اذیتش نکن به حرفش گوش بده اگه یه وقت من نبودم نزار غصه

بخوره ... یه وقت گریه نکنیا.. پ

باراناسرتکون دادو هیچی نگفت

سوشابین گریه لبخند زدو گفت:

_ چی میگی کالاله؟ تو باید همیشه پیشمون باشی پیش منوبارانا باهم بگیم، بخندیم، بریم گردش مگه نه فرشته ی بابا؟

باراناباذوق گفت:

_ بابایی راست میگه زدو خوب شومامان

کالاله لبخندی زدو چشمهایش آروم بسته شد، صدای دستگاه بلند شدو چند پرستار به همراه دکتر وارد اتاق شدند پرستار از سوشا خواستن بیرون بره سوشانا باور به چهره معصوم و زیبای کالاله نگاه کروو فریاد زد:

_ کالاله ... نه ... الان نه ... گل یاسم ... نه ...

باراناو حشت زده سرشوروی سینه سوشا گذاشت و آروم اشک ریخت سوشاپشت در اتاق زانو زدو بارانارو محکم در آغوش گرفت تمام خانواده دور سوشا حلقه زدن و منتظر به در اتاق چشم دوختن، پروانه و امید و امیر پاکزاد هم بودند.

سوشا زیر لب زمزمه کرد:

" گل یاسم برگرد، فرشته ی من برگرد "

صدای گریه بارانافضای بیمارستانوپر کردسوشامحکم باراناروبه سیش فشردوگفت:
_ گریه نکن نفس بابا ... مامان برمیگرده ... من مطمئنم ...

هیشکی قدرگل یاسوندونست
گل یاس میخواست بمونه نتونست
دیره شده فایده نداره التماس
گل یاسم، گل یاسم گل یاس
دلَم تنگه واسه عطرگل یاس
گمونم هرچی دلتنگی تودنیاس
میون سینه من خونه کرده
گل یاسم، گل یاسم گل یاس
حبیب لیس یعدله حبیب
ومالسواه فی قلبی نصیب
حبیب غاب عن عینی وجسمی
وعن قلبی، حبیبی لایغیب
یک خاطره ازتو یادگاری مونده واسم
گل یاسم
پرپرشدی واسم گل یاس ناشناسم
گل یاسم
گل یاسم، گل قلبم، گل من
گل بارون، گل شبنم، گل من
چرادنیادلش میخواست ببینه
مادوتارو جدا ازهم گل من؟
توقلبم خاطرات غم میاره
نفس میگیره قلبم کم میاره
یه روزی آخرش میرم ازاین شهر

که این خونه، تورو یادم میاره
(گل یاس_بنیامین بهادری)
من تنهایک لحظه عاشقت شدم
لحظه ای که از هفته هاگذشت و تمام شد
همان افسانه بانوی سرخ پوش میان شاهنامه

پایان

۶فروردین ۱۳۹۳

ساعت ۱۸:۵۶

به قلم: Mahe Asal 77

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : فروردین ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member249234.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

